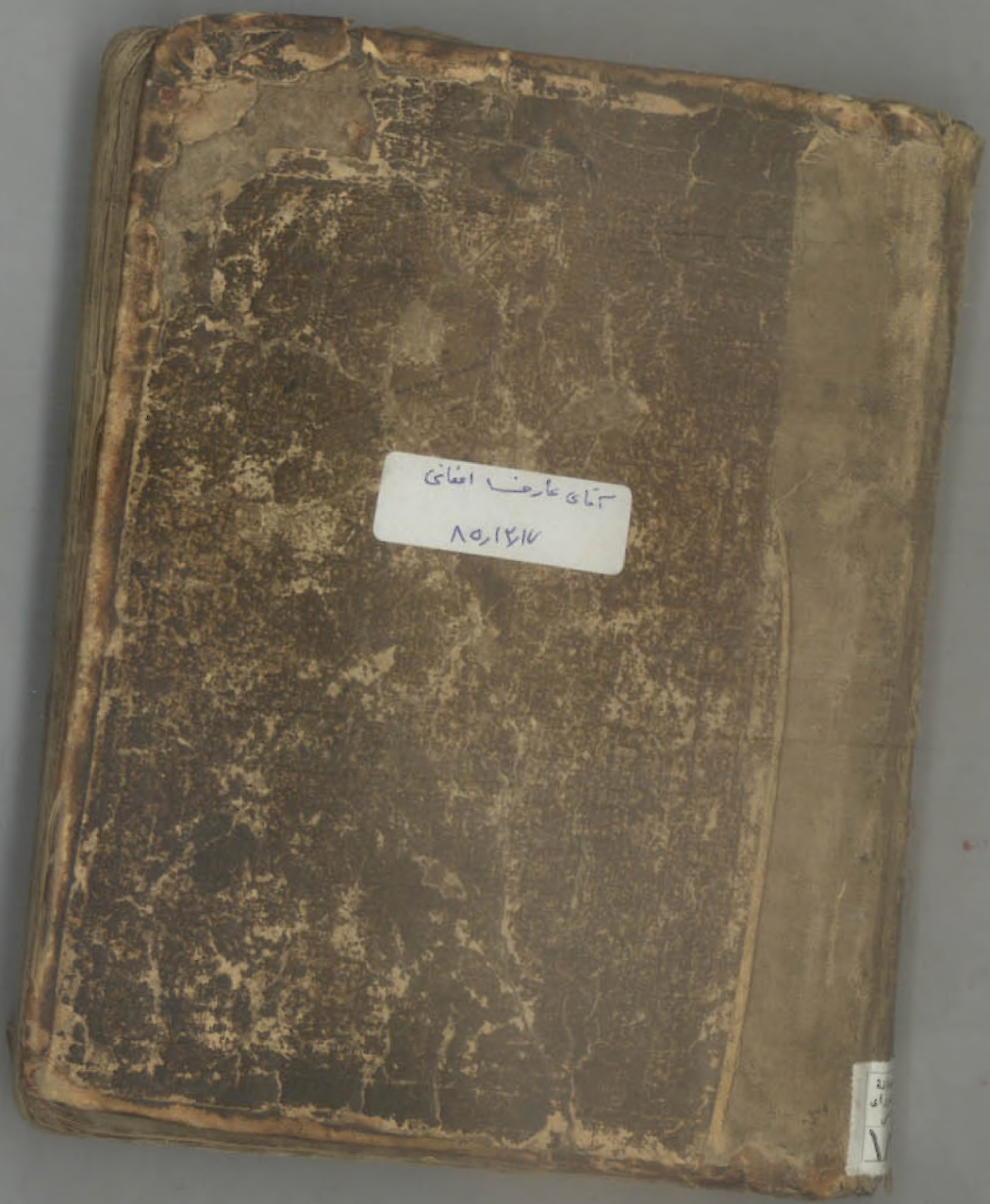
آقای عارف افغانی
۸۵،۱۲۱۷

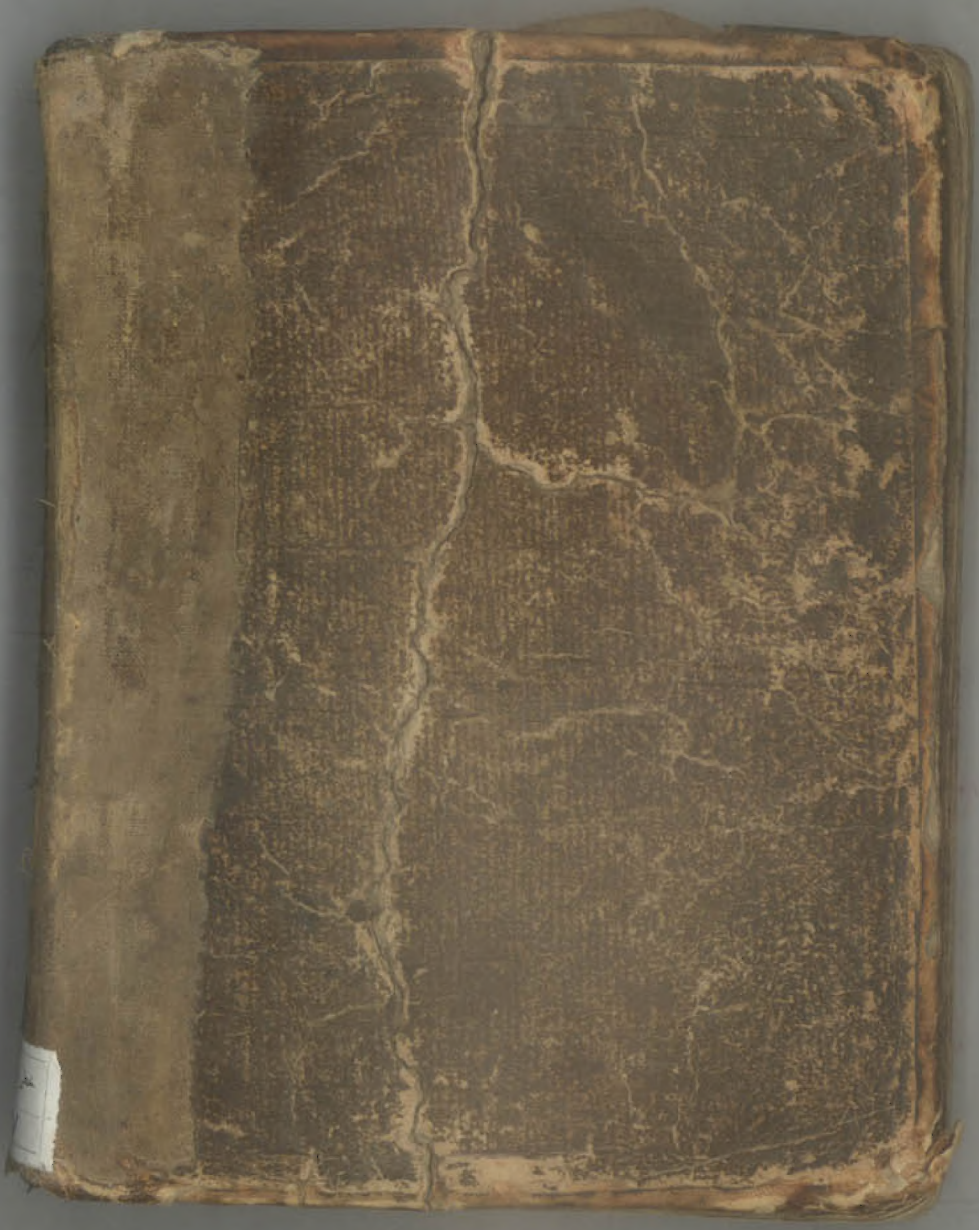

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب: کشف الاسرار
مؤلف: محمد بن مسعود
مترجم:
شماره ثبت: ۱۸۱۵۷

۱۸۱۵۷
۲۰۹۳۲۲

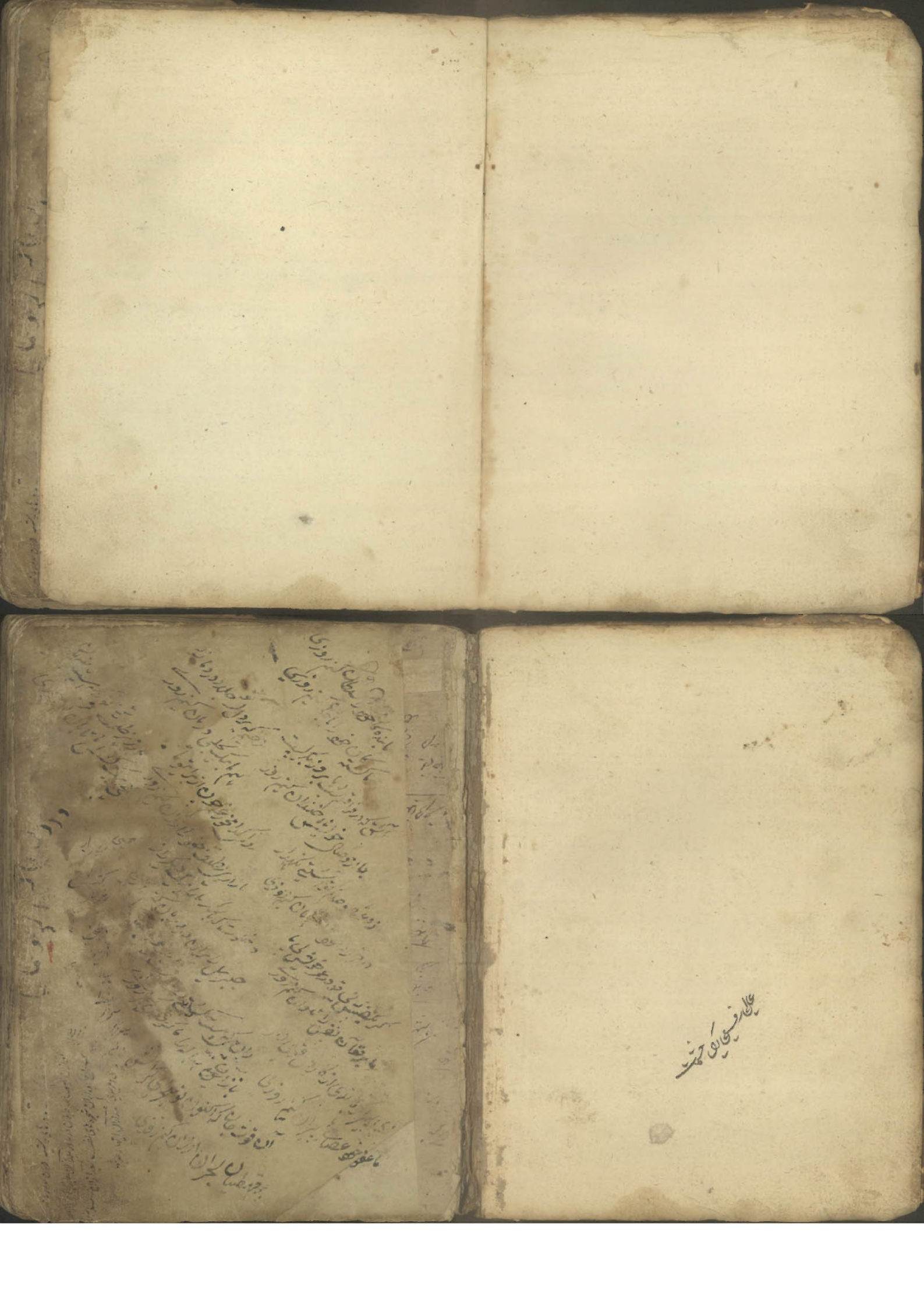

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا بی منتها شکر و سپاس بی اندازه و قیاس مر بارشاهی را جل ذکره که طالبان وصال مشتاقان جمال او را دلیل بر وجود او هم وجود او ست و برهان بر شهود او هم شهود او ست

خود بخود حق می شناسد خویش را ورنه ما را جستجو چیست پیش

چنان مکشوف شد و معلوم گردید که حقیقت الحقایق را که مراد از همه کنز مخفی است بر زبان قدرت خود خواهد فاجبت ان اعرف مراد از معرفت معرفت اصل خود ست پس در مرتبهٔ وحدت

موضحان نسخه

وحدت نیست و توحید بر ساکنان یکه همه ممکنان نغمهٔ بوقلمون کرده اظهار وحدت

در شاهراه حقیقت قدم نهاده اند چنانچه گفته که حب الوطن من الایمان حاصل هر بخرد از نادانی و حیرت هیچ نبوده و انتهای روش جانب منزل مقصود حیرت است حیرت تصدیق

الحمد

حیرت شهود واجب را نیست سبحان ربک رب العزت عما یصفون پس لازم آنکه بداند که کان الله و لم یکن معه شیئ و هو الآن کما کان شاهد و دلیل همین مرتبه است چونکه در علم الیقین بودند خود را دانسته بودند چون یکقدم از وجود خویش برون نهادند آنرا که آگاه از راه عین الیقین یافتند و چون از عین الیقین گذشتند بر خیرت فتادند حاصل نیافتند در بیان گیرودار از سبب آشنایی که با وجود داشتند باز وجود در بارشان آمد در فکر جستن شدند که خود را بیابند خود را در عظمت ذات همچون قطره در بحر گم کردند تا مدت حیات در جستن خویش بودند اثری پیدا نشد سخنی از حقیقت در وقت سکر این نعمت عظمی از ذات و صفات گفتند چون بصحو آمدند خجل شدند از دانستن خویش که چرا خود را گفتیم آدم کم دانست دیگر آنکه این کتاب را کشف الاسرار نام است کز این کتاب بعد از نهصد کتاب تصنیف شده در نوزدهم ماه جمادی الاول شب دوشنبه دیگر آنکه هر نکته که درین کتاب است همه اسرار حق است کسی که این

نخست را عقل حقیقت داند بقدر خویش و گر از این عقل ناقص کم اندیش نمیتواند دریافت آنا هر نکته این سخنها را دو تفسیر است یکی از شریعت و یکی از حقیقت هیچ دو دیده آنا چون در حقیقت ذات و صفات غیر شریعت و حقیقت نظر یکی بینایی یکی است اگر در ظاهر دو نموده همچون شریعت و حقیقت دیده هم وحدت آنا چون خود بمحبت خود ارادت دیده وحدت بنا کرد از صورت قدیمی بر سیرت بنهاد بینائی یکی است اگر ظاهر دو نموده همچون شریعت و حقیقت دیده دوم دوست آنا چون خود بمحبت خود ارادت دیده وحدت بنا کرد از صورت قدیمی بر سیرت بنهاد بینائی یکی است کوشش اگر دو است یکی بر شرق یکی بر غرب نشسته آمیختن هر دو یکی است دیگر آنکه هر چیز که در شریعت است در حقیقت هم آنست و هر چیز که در حقیقت است در شریعت هم آنست آنا و این معنی

دو در چشم بینان دو آمده که خدا را جل جلاله گویند و محمد را فراموش کرده اند اینها آنانند که سگ دوزخ از اینها سیصد درجه بهتر است و ماخوب میدانیم لعنت بران خاطر که این قوم را بر خاطر آرند دیگر آنکه قومی دیگر هستند که خدا تعالی را و رسول او را میدانند و جهار یار او را میدانند از روی این قوم لعنت کرد حق تعالی بر زبر زمین بزندگی رفتند که روی این خوک طبیعان نباید دیده شود دیگر آنکه قوم دیگر هستند که خدا تعالی را و رسول او را علیه السلام و جهار یار او را دانند و پاکیزه از امام و سنت و جماعت امیدانند اینها بهترین قوم اند دیگر آنکه جمیع مذهبها که هفتاد و سه مذهب اند یک مذهب برحق اند و هفتاد و دو باطل و این یک بهمه اقوال فرض و سنت خدا و رسول خود را آراسته اند اینها برحق اند و دیگر باطل و اگر خدا سوی خویش راه نماید فضلی کند او را بخود رساند بوحدت راه نماید ازین قوم خواهد بود که حق سبحانه تعالی آنرا او را

رحمت کرد اهل سنت و جماعت شد نه نیز که خدا را در روز اول شناخت و حضرت رسالت

شناخت و فرض و سنت را بجای آورد امر و نهی را دانسته کار کرد و هر که ما در حق تعالی گفتیم

و از بی امری در گذرانید او را قوت ایمان بود و هر که را ایمان نیست او را با در ذهن قوت پس ذهن

نیست دیگر آنکه محمد علیه السلام را از برای شناخت خلق فرستاد اگر محمد بنوی خدا تعالی است

بعینه بر صفات و آدم در عالم ظهور پیدا پس معلوم شد که محمد علیه السلام آینه حق است هر که

بر محمد نظر کرد خدا را دید دیگر آنکه تو دان که محمد آینه بود و تو ای دیدت در هر دانی نظر کنی

محمد را بینی آنگاه امر و نهی را بجا آری و بر شریعت محمد مستقیم باشی که شریعت پل صراط است

پا بر پل صراط محکم نتوان ماندن و آدم هر جانب نظر کنی یک دیده محمد را بینی دیگ دیده حق را

بینی و اگر تو از پل صراط افتاده باشی رحیم نفس خلق پس معلوم شد که آفتاب هر جنبه عالم را

گرفته است کسیکه در چاه نفس افتاده باشد آفتاب حقیقت را کی بیند وان

الشمس شمس وان لم یراه صغیر دیگر آنکه

شب از ذات آگاهی میدهد و روز از صفات چون شب شود بازار

صفات را بر هم چیند و هر را بذات گرو دهند و دوکان کثرت جمع شود و متاع صفات

جابجا پوشیده گردد و هر شب صورت آخرت را معین میکرداند و از حقیقت فنای خبر میدهد

یعنی هر فائده بجز من که بقای بقا ام از خود گانه حقیقت کوشی یقین نور هر لمن الملک مرشود

واضح تر از انکه هم در خواب نیست شدید و چون روز شود هر کس بسته خود را باز دهد و گوهر

بازار حشر فقش آرسته کرده و سود را دیده دار و کفار و سم را از سر تو گیرد و بهر زبان منادی کرده هر که آخر

بخواهد آواز صد هزار بعد از عمرها و قرنها یکی بخواهد و خود را بخود تماشا کند دیگر ان هم

بخواهد انجا کشف بگیرند و یک کس از شب آخرت و روز دنیا آگاهی نیست روز و شب این بود که گفته شد

چون شنیدی بان بکوش که بدانی و چون دانستی بهان کوش که همیشه باشی یعنی که سوی این هست

هست دیگر یابد که فنا نه پذیرد ارغزن شریعت دار دوستان طریقت و نگهدان

حقیقت و یاران معرفت هر را دانسته شده که حق تعالی بر بنده آنزمان مهربان شود که بر محبت او

راه نماید چنگ بنده بصحبت دوستان حق راه یافت علامت آنست که از بر کت صحبت بقرب

حضرت راه یابد وقتی بر صحبت دوستان حق که صاحبدلان اند آرام کرفت و اخلاق

صالحان و افعال مقبلان در نظر او یکسو نمود لاجرم از دور صحبت اختیار روشن ایشان نماید و سر سوی کوی ایشان

در کاه حقیقت برد ک شاید و حلاوت او روز بروز زیادتر شود و در پی اصحابان کوشد ان شاء الله تعالی

بر حقیقت وحدت راه شناسد و دست بدامن حضرت شریعت زند و طالب صراط مستقیم کردد

و بدیده حقیقت بیند که مدار اظهار ربوبیت شریعت است پس معلوم شد که تا کی بحقیقت الحقایق

نرسد تعظیم شریعت را کجا آلوده یعنی شریعت بار کرانست و انتهای همه مقامات تا بحقیقت

حق نرسد بار شریعت نازنین را بر دوش نتواند در ابتدا باید بتکلیف سعی در حضور کند و در دوغ

سکوید تا خیال او در طلب ثمر منده نباشد که قوت خیال سالک از قوت بدست پای توبه در راه حقیقت

قدم نتواند نهاد و تا در حقیقت نرسد شریعت را نتواند شناخت هر چند بعضی از اهل تصوف کرایت را

قشر و وقایه مقامات شمرده کفته اند در تر و خشک لب لباب است حقیقت شریعت است که کفته شد

در شرع بکوش تا مسلمان کردی | ره باطن بنوش تا کرستان کردی
از خار وجود اکر تو یکسو کذری | تا چشم کشایی تو کلستان کردی
از نام نشان دمی چو پاکانه شوی | آن لحظه تو خود شناسی شاهان کردی
در راه خدا هر نفست یکقدم ست | ره رو وره رو تا کرچون جان کردی
از دیده هزار خون دل در هم جا | بشکاف دلت چو نی که نالان کردی
تا چند بکفر خویش کوئی که منم | از دست خود کذر کر انسان کردی
چون زیور ازین وجود کم شو کم شو | از خود چو فنا شوی خدادان کردی

هم موحدان وحدت ورزان معرفت و ساکنان شهادت کفته اند که از بنده تا بخدا هفتاد هزار حجابست و یک منزل این هر را بیک قدم قطع میتوان کرد و آن آن یکقدم از همه پیشتر ست و بلندترین همه مقامات همین ست که کلمه طیبه را با جمال استغراق میتوان دانستن چون لا اله الا الله دانسته شد وحدت حقیقی همین هفتاد هزار حجاب

در مقیقه تهلیل کلمهٔ توحید داخل است و یا خود بر آنست یعنی بنده تا زنده باشد این دو آن بگوید چه کلمه
بر دار آویزند و دوی نماند قیاس بر همین و هکذا از هستی بشریت فانی شود بحر حق در وی هیچ نماند هرچه
حق پسند و هرچه گوید حق گوید و هرچه شنود حق شنود و هرچه داند حق داند چه سایهٔ وجود ظلمانی آفتاب حقیقت را
پوشیده است چون عنایت ایزدی آفتاب حضور حقیقت طلوع کند سایهٔ وجود ظلمانی نماند پدید شود هم نور
خود هر که داند داند اگر نه نزد صغیر و کبیر حقیقت ظهور و شهود شرح دهی هیچ نداند چه گفته
داند بالغ شود اگر هیچ نگوئی خود بخود ظهور حال او کند پس اگر بر حال صغیر که عزاد بگذرد و بالغ نشود
برو اندر فنا یکدم که عالم را فنا بینی ... وجود عالم و خود و خود را چو شمع اندر ضیا بینی
برو در قعر توحید و بپایان این معنی ... رخود گم گشته خود را اگر یابی خدا بینی
برو از خلوت هستی خورشید عیان بنگر ... برو از هست فانی گشته جان بقا بینی
ز نفخ خویش اشباح حقیقت بر سر پا کن ... رخود بگذر ز خود بگذر که تا نور صفا بینی
نه جاوید آخر این جهان باید ترا ارزان ... این مخانه چگونه جاودان که تا نور لقا بینی

لا تنزل بها غرة

گر از تاریکی غفلت بانوار حضور آئی ... سراپا گنج زیور گردی و در دو سرا بینی

حضرت شیخ خیر الدین قدس سره فرمود که هر که را کار مشغول سازند که طالب حقیقت باشد هر کار که
مشغول کند بداند که کار را اصل حقیقت دانست و در همان کار سرگرم و استوار بود چنانچه فرمود
کل حزب بما لدیهم فرحون پس موحدان وحدت را حقیقت دانستند و زاهدان زهد را
و عالمان علم را و مجذوبان جذب را و صوفیان تصوف را و علی هذا القیاس هر کس از بهر کاری
ساخته اند و در پیش انداخته اند و بعضی کسان در کوچهٔ پایگاه خود را مجذوب ساخته اند
در اثنای سلوک و یا استماع کلمات اهل سلوک خیال آنها خوابانیده و همانرا تجلی گرفته اند
و اندر حقیقت قیاس کرده اند که همین است آنچه میجویند و همیشه در جهد و حضرت
شریعت را از دست داده اند و این حال از غفلت بدتر است و عاشقان که در
سوز عزا و سالها گذرانیده اند تا که بعد از مدت چند تر مغز خود را شناخته اند و گفته اند
حقیقت همین است دیگر جهان و نا یقان عالم توحید که عزا در غفلت بهتر از تا آنکه

تا آنکه قواعد شرع را فرو گذاشته اند تا که فضل الله تعالی بر آنها شد ذالک فضل الله یؤتیه
من یشاء و الله ذو الفضل العظیم و در اول قدم قدم بر سر وجود خود نهاده اند و فنا باشند
و همان آن در نفس بعقام دیگر گذر کنند و ترقی فرمایند و نور شریعت را نشانهٔ اظهار ربوبیت دانند
و در حضرت قرب صمدیت محو و متحیر گشته بنا بر وجود که قهار ذاتی مقتضی نیست درک ضروری
اعمال صالحه را ساز ند پس متقربان حضرت حق اینها اند حقیقت وحدت این عزیز انرا
جهان کاش نیست ... زفود بود که جان رونق دگر نیست ... ز قرب حق بهر جا گنج پر گهر نیست
ز خود گذر که جهان مظهر خدا گشته ... بحکایت جم جام در نظر نیست
بر هان بینی یکقدم ز شهر وجود ... بتو شام تیره تر از سحر نیست
ز سر کوچهٔ اغیار گر بر بندی پای ... بیقین که بخت جاوید زیر سر نیست
بزنش بالا بر صدمت وحدت بیتا غمی ... که هر چه هست ز حیرت تو بیخبر نیست
ز معدل منکر نقش عالم فانی ... چو زیور از تن خود کو که تا ثمر نیست

موحدان حقیقت گویند هر که طالب حق حقیقت است از نور محمدی علیه السلام
و از تجلی وحدت هر فرد را منور میدارند و در آرایش چهرهٔ حقیقت سعی می نماید تا دلها
بشریعت او معروف و نهی منکر و فضایح و محظورات بر باید و بر جادهٔ شریعت محمدی علیه السلام
آرسته کند پس ایشان موحد مرتبهٔ شفاعت و هدایت و بشارت از فیض متابعت نبوی
علیه السلام یافته هر چند مرتبهٔ شفاعت لازم اوست علیه السلام لکن موحد محقق علاج کننده
علیلان غفلت و ضلالت است بطریق هدایت و دین سرا و هر کس از فیض او علیه السلام
بهره ندارد بحقیقت خود و هیچ حقیقت نرسیده اگر دعوی کمال کند باطل و نامسموع و نامنظور است
پس اگر موحد و مسیحا خود را بر تنگ سالکان میدارد و دین خود را در بدل نیاز مردان نماده کار
باخدا است و احدیت بخلق خطاست و وجود محقق زخون غفلت محو محقق غلط نماست
دیدهٔ از درک این حقیقی نابیناست که در باطن همه از زمرهٔ توحید شور و غوغاست
چنانچه مزامیر مسیحی علیه السلام مزمور تا نور حق گهر فروز خاست ... هر چند بهر دل در چشم خود هویداست

بازآ ای پسر بیان که کنجی و رازشد لاحاصله هزار سر و اظهار چیزی دیگر

بواسطهٔ وجود انبیاء علیهم السلام که وجیهاً و اماماً و اتقیاً ذکر وجود خلاصهٔ موجودات بنحو

کنز مخفی ظاهر شد و حسن و حدت را در آینهٔ کثرت کما هو حقه بدین اکرام تا طالبان شریعت

هشیاران طریقت و مستان حقیقت و مستغرقان معرفت بنحو بارع از آنها

فرو نیامد و کیا از زمین نروید پس این برگزیده کاملی را که از ابتدا بوجود آورد تا مادام

حیات و بقاء امکان از بین بردن و آوردن ملغا بالهم نوشان وحدت و حسن حقیقت

چنانچه حکمت در خلقت کوه دوسنگ معدنهاد کانهاست وجود شریف انبیاء و صفوه اولیا

علیهم اجمعین و خلفات اولیا وجود حسی آنها را از ازل در سجانه بنظر حکمت و کرامت

دیده و پرورده پیش از آنکه در عالم بوجود آمدند و بعد از آنکه از عالم رحلت نمایند در عالم

باشند حسن حقیقت در آینهٔ آنها جلوه کرست هر که بیند داند و هر که داند بیند

فایدهٔ بیان آنکه باید شب و روز طالب حقیقت باشد تا مگر بیکی از دوستان خدا حضرت حق سبحانه

الخ فرماید

و سفر از خفخانهٔ وحدت بنوشیده و در اندیشهٔ توحید فرو روی و خمر خود را کم کنی

و خدا را بیابی و ذکر تو در بین کسی متحیر کرکه مستغرقان دریای وحدت را چون تو یافت

چرا که ابتدا را آنها انتهاست و انتهای آنها ابتدا ست بلکه از ابتداء و انتها گذشته اند

و اثری از وجود آنها نمانده معرفت آنها متعذر است چرا که دیدهٔ غیر نیست که اهل غیر را

مشاهده کند ای دوست اگر چه وصالش نه بکوشش دهند آنقدر ایدل که توانی بکوش

اگر نصیب تو نباشد خود را بتو خواهد نمود غیر حق تعالی یا اگر ترا طالب غیر کرده بدانکه دیدهٔ

غیر داده و بچشم غیر اهل غیر را تو نتوان دید آری کی خبر راه دانان ترا راه طریقت

بمنزل حقیقت نمیرسد قطعه خاکی که شد کیا بش تعلق نگرد ایزانکه جدا نیست دگر نه طلبیست

شرابی نوش تا مستانه گردی میان این صدف دردانه گردی

اگر یابی وصال پاک بازان بخبر از جان شوی جانانه گردی

بدین امر فرد و رس خویش کشتم دگر نه توصیا بیگانه گردی

زلا بگذر تو در الا قدم زن که تا ساقی آن خمخانه گردی

چو نور سینه را صد چاک میکن دگر در زلف حقیقت شانه گردی

بنفیه ما حصل کرد هر مریدی که این رسم را مطالعه کند و بصدق تمام بسر راه دانی را

مرید شود البته که از اسرار حقیقت آگاهی یابد و طالبان را لازم است که در طلب جمع

قاعده نگاه دارند اول آنکه مرشد خود را از همه کاملان وقت بهتر دانند و خود را ناقص

و حقیر محتاج دانند دگر شرط تعلیم باطن همین است که طالب با همت و خطیر نباشد

از دو جهان بر شمار سر خداوندان خویش در قدم او سپر تا بدهد جان خویش

گرد وجهان بر گرد از همه جانان طلبیک یک سخن سر بسر از هم دو زبان خویش

سیر کرش نورد ان تا تو خدا بین شوی خاک رهش توتیا ساز بچشمان خویش

رو به پای سر شو و در دو جهان گیر شو بسته بزنجیر شو یوسف کنعان خویش

بر خداوندان طلب از دم الوقت طلب از خضر وقت جو چشمهٔ حیوان خویش

جلوهٔ زیور بین کز شوق رویش روبین تا بدرد روم چین جان دهد از جان خویش

قاعده دیگر آنکه دانند که این معنی مقدار محبت پیر کم و بیش است بر مریدان دیگر

نخواهد بود هر که بر کرسی ارشاد او جز او سخن و بزم خیالی ارائد آب دیده ریزد و غمگین شود

گرت بدین ناقبول دنا لایق گوید مرشد را التفات نه نماید باید بصفای باطن

و توبه و درک و تهذیب اخلاق بکوشد هر چند این صحبت از او دور شود باشد

و عتاب باشد نیز اندوه خورد که عتاب بزرگان تادیب است و تادیب عنایت

دم همین است کر تو میدانی مکتب این است هر چه میخوانی

روز امروز کر خبر داری هوش کن کر تو مرد سامانی

روز امروز نیکو و کامرزن ۔۔۔ تا وقت کار ست کر سلما ینے

تو بهار ست کریه کن چون ابر ۔۔۔ تا کاکل عمر را بخندا ینے

فرصت ایست پر معنیے جو ۔۔۔ کوشش کن کوشش ورنه در مایئے

وقت ابر وقت خاصیت بستان ۔۔۔ حکم کن حکم کر سلیما ینے

سعر کن سعر باز یور کن ۔۔۔ اگر ایدوست طالب جا ینے

فائده دیگر اگر پیر بر مرید دیگر تبسم کند یا نظر محبت کند مرید را اگر وقت اعتقاد پخته تمکین شود

واندیشه ناک گردد که چرا چنین مرحمت با مرید دیگر شد و اگر چند که آن مرید نظر پیر باشد چو اکه بر چند

حصه مرحوم ست لکن در مقام محبت و عشق حصه که بعلاقهٔ دنیوی باشد و باختیار رود دیر عزت نماند

آنقدر معهود نشده اند شک نیست که بر معشوق مجازی حسرت ها خورند پس معشوق حقیقی فروتر

از نگاه ایدوست یعنی اگر مرید صدق سال طاعت مقبول کرده باشد تمکین پیر و یک تبسم پیر و یک نظر پیر

از بهر بهتر بلکه از اثر طاعت تمام دوران زمین با اثر تر ست ایدوست تبسم پیر بت ظلمت تو زدوشن

واز برکت نظر مرشد جان بهاینا از نظرها نهانست بدیدهٔ مشاهده عیان پس در وجاهت

بر او یا در باطن معین در رفیق تو شوند دیگر هر کار کر پیر میکند در نظر مرید باید جواز

دیگر نماید و اگر العیاذ بالله کردار مرشد بر مرید زشت نماید علامت قرار ادت نماست

چو اگر اعتقاد عقیدهٔ زوال محبت ست و زوال محبت علامت پایهٔ بهره یک ست حق تعالی

عشق و محبت هر ساکنان از زوال نگاه دارد او آمین پیغمبر اگر گوید تو خند آمین شنو

گفته من شو مسلمان شو ۔۔۔ بدو و نیک دلی که نیک شو ۔۔۔ گر تو کج دیده پشیمان شو

او طبیب ست جان او پر درد ۔۔۔ در دمند بفکر درمان شو ۔۔۔ گر بگوید بمیر دم در کش ۔۔۔ در بگوید

بخیر در جان شو ۔۔۔ گر بگوید برو ز خود کم شو ۔۔۔ در بگوید بیا بجان ما شو ۔۔۔ گر بگوید ز من برو

تو مرو ۔۔۔ گر فرا میکند تو قربان شو ۔۔۔ در بگوید چیز یرو باز من باش ۔۔۔ خنده او کی مقیم ارزان شود

قاعده دیگر آنکه مرید هیچ کار از پیر بهتر سر نکند مگر بطاعت شریعت اگر خیاط شریعت را

از پیر بهتر کند و بیشتر کوشد رحمة الله علیه و گوید که این توفیق از من دون از پیر تحقیق ترم بلکه کار

انگ مرشد را تمام دیده ریا و خرق خلاص دهد و پر حضور دهد و از خود را آموده داند و عمل خود را

خالص نداند بلکه آنچه اعمال صالحه کار از و سر زند از برکت توجه حضرت مرشد داند قدس سره

قاعده دیگر آنکه اگر شیخ مخالف شرع سر زند مرید مخلص صادق را لازم ست که نا امید و بی اعتقاد

نشود ظاهر و باطن بصلاح او بکوشد بلکه پای بر سر دو سر مرشد بگذارد و شریعت پیاموزد اگر سر

برخی ست از چنین مرید که پرورده منت ها خواهد برخود خواهد نهاد و از راه مریدان غایب فعال

خواهد شد و چرا که در این مرتبه مرید پیر پرست شد پس معلوم شد که هر کس راه شریعت حضرت نبوی علیه السلام

رهبر ست رو بهت پیر همان ست عاقبت راه او پیر منزل توحید پیر سد ست الله تعالی پیر ست

براه شرع انور هست بسیار مریاید ۔۔۔ مشو غافل که ناگاه ست دیده پیر مریاید ۔۔۔ حقا ای پیشه کانرا

نگفتگو باید بجا باشد ۔۔۔ بیاموزد شریعت گر کرد گر مریاید ۔۔۔ ندارد هرزه خوئی لایق طور صفا ئی

اگر از خود را هم پوشی دهد هر کار مریاید ۔۔۔ بجز از راه ست راه شریعت طی نمیگردد ۔۔۔ کسی کر کج رود

داد تنش را دور مریاید ۔۔۔ ندارد لایق دلق مشیخت هر کر اطمیع ۔۔۔ عزیز کار ناشناخته هر کار مریاید

دین دریاست پایان چو زیور غوطه زن ۔۔۔ اگر خود کوشش عقلت کو هر شهود مس یابد

دیگر آنکه پیر چون کشتی ست و عالم چون طوفان هر کاه کسی بکشتی نشیند دست از مال و جان

شسته عنان اختیار خود را بناخدا سپرد امید ست که از خطر طوفان بساحل نجات برسد

و اگر از مرشد جذبه محبت یابد شاد شود و بداند که از اعتقاد خود باو رسیده زیرا که توجه خاص

مرشد لازم عقیدهٔ مرید ست و اگر کاهل عقل ناقص و اندیشه کند که چرا غیر ما باید

که مرید حکم مرده دارد و مرشد حکم زنده مرده را بدست زنده چو آرام دن ست پس از این

مکر در کار نفس اعوذ بالله من الشیطان ارجم گفته طهارت کامل شسته دو گانه بر ضای

یگانه گذارد و استغفار کند بیت بیا از تا بحر از طوفان حذر کن ۔۔۔ ز غیر ناخدا قطع

نظر کن ۔۔۔ بگرداب مغاک غوطه میزن ۔۔۔ هوا را صورت از غوث بدر کن ۔۔۔ ز ملک تن

برون او بکد رکار ۔۔۔ حدیث این و آن از مختصر کن ۔۔۔ مشو فریفته دل کر یار ما ئی

ز یار حق تن خود پر شرر کن ۔۔۔ چو چشمی گوشهٔ دیرانه بنشین تا بحالی هر ز خیالات نظر کن

براچون زیور از جان یکدو روی ۞ زمرشد بر تنت جان دگر کن ۞ چنگرگه

هرچند مرید در خدمت مرشد باشد تا لذت ذکر او تعالی را حاصل شانه یافته باشد و در ترقی

حضور نداند علاج آنست که رابطهٔ مرشد را نگاه دارد و متوجه شمایل و اخلاق مرشد شود

تا ازین رابطه بذکر حضور رسد و از غفلت برهد چنانچه اویس را همین سلوک بوده است که او را

فنافی الشیخ است ثانیاً فنافی الرسول علیه السلام ثالثاً فنافی الله تعالی جل شانه پس از حقیقت

که از او تعالی میخواهد بحضرت مرشد شفیع آنرا بلکه حضرت مرشد را طلب کند که توجه او در عمل مشروع

البته میرسد و اگر بعضی لمحه بر مرید بگذرد که یاد مرشد دم زند و خواطرش امید توجه

مرشد نگذارد فوذ باللہ ازین باید ادبی و پروائی باید الفوز صد چندان یاد او توجه

او کند تا خطای عظیم را کفارت شده باشد پشت دو پای مرا گرد جان یافرس ۞ از دل نظر از

اگر با هنرش ۞ از نیک و بد زمانه یکسر بگریز ۞ در جانب پر خطا گر از بشر ۞ از یک نظرش

شاه جهانگیر شوی ۞ گر با تو رسد از نظرش یک اثری ۞ عزت شود و روز صرف یکان همگن ۞

دیباچه

در بارا بره کرت بوسیم زدن ۞ دولت شود از بالم خفتانه پر ۞ واگر نبود چنین

جوانان نگذرد ۞ در خنده شیخ نور ایمان باشد ۞ در گریه او در شیشهٔ چشم تری ۞

زیور چندید روی خویش یکدم ۞ صد سال کند ناله چو مرغ سحری ۞ دیگرگه از سر سخن

زشت شنود و یا از برای تعلیم ادب دلدار ضربی بزند و خواطر مرید گرد شنود و بزدن و قهر

مرشد از مرحمت و مهربانی او خوشتر و شادتر شود نه بناه بخدا از این سیاهکاری

حکمت در قهر و ضرب مرشد است پوشیده که بجز صاحبان بران آگاهی ندارند و اگر نظر مرید بران حکمت پوشیده

نباشد و بر بخیل استعوذ الله و فوذ باللہ من غضب الله و اگر کسی در حضور مرید پیر او را ناسزا گوید و غیبت

کند باید که در جواب دادن و تاویل کردن سخن مرشد تقصیر نکند بلکه در دو چار و نیز در دو بخش

درست نام و لاجواب کند و اگر جابر ظالمان و حکام است که خوف جسمانی از گوش نمیدارند

لازم آنکه تا زنده باشد ترک صحبت و دیدار او نکند و اگر پاداش نکند در وقت مرگ خوف ایمانیست

لذوذ اللہ فوذ باللہ چرا دست که با تو داده دست او ست علیه السلام پس حکما گر اکشته شده تو نشنفته

خزینهٔ عاشقان که بنا ر کنم ۞ عمر عزیز در پای سیر کنم ۞ چون کوکبا هزده نفر رفت نقد عمر

آئینهٔ یک خاطر ان گذر کنیم ۞ در بارا بره رفتن ما لبه ۞ یکشب که بصحبت خاص نشینیم بیدار

وقت است اگر حرفی نیاید ز لبم ۞ خوشی باشد از این تن خاکی گذرم ۞ ار چرخ بلابر جهان بر بهمان نهید

آزاده و ضع و جهان در کنم ۞ خیز و تا بدامن مردی زنیم دست ۞ بچشم صدق سوی جمالش نظر کنم ۞

نابود چو بخت تخت حقیقت شناختم ۞ برخیز تا کمر بخدمت شریعت بندیم ۞ قاعده بگیرم که از منزل مرشد مرغی نپرد

یا نکنیم باید مرید آنجا هد ان عزت و حرمت دارد که او یا جمیع مقاصد از آن حاصل میشود باشد زیرا که او

دایم القرب است و در مسلک پیر را بارها دیده و هر کرده پیر را یکنظر بیشتر دیده چشم او لایق بکرامت

حکایت مجنون با مسلک پیچ مشهور است که در عشق فانی نخوته چها که و تو در محبت با قرخالقی چرا برابر او نباشی

و آنچه هر کرا با مرشد یک صحبت و یا یک کلمه راز در میان باشد قرب و منزلت او در حقیقت بیشتر از کسی

یک نفس در حضور بیشتر در صحبت برد رک شاه ترجمانی حقیقت حکایت وحشی و اویس قرنی را شنیده باشی

که وحشی در جهالت قاتل امیر المومنین حمزه بعد از مشرف شدن بایمان آنحضرت میفرمودند که او بر او را میشنید

تا شه شاهان جهان بخشش دست جا کرد شود ... در کنوز بیقوشان کنز بیدلان را نگر

بیهوز آنها بنظر تا بحجاب جان زشود ... از خلق بیخبر زنده شود هر که بکی بنده شود

رنجر اگر در فتنه شعر با باطلت انور شود ... در سر حوای سیم زند در دل خیال کاوغر

از مدعی از خلق گذر تا فیض حق یاور شود ... در کنوز بیدلان خاک شو تا درک پیدا در شود

جان زیور از خود پاک کن تا سر تا در نور شود ... هر گاه مرید دست خود را میگیرد در وقت بیعت

دو دست از سه پشت و دو دست از سه مرید دو انگشت از سه پرده دو انگشت از سه مرید دو سه انگشت سر حکمت

و حقیقت آنست که پیش این کفته شده در بند انگشتان مرید عقده ایست پس از سه بند انگشتان سر شد

که کنایه سه اراده و حقایق است هر یک عقده که در باطن مرید هست از فیض توجه مرشد و صدق و اخلاص مرید

در تمام بیعت حضرت مرشد کشاده و سه اراده حقایق در دل آنها جایگیر شده یکی میگوئیم که کنی معلوم کشت تا از آنجا پی

که مرید میخواهد و از آنجا مرید کیرا راه میکنند و از این معنی یار نمی آیند این کار در دنیا دیده کمان است

وصال آنچنان حق را بالبشت بدو بار دیده و دم از وحدت میزنند باری مدار علم اینست یکی آنکه بر طالب کشف

نور و صحت حق دانند باید که چند چند صحبت در صحبت بر درویش نشیند و آثار حاصل و مقصود خود را بجوید

هر کاه آثار مطالب خود را در درویشی یابد باید بصدق تمام و اخلاص تا کلام دست از دامن او نزند و از هر چند

آن مقبول حق مردد و خلق نشود حضرت شریعت تخواهد بود و الا بقدر قصور تقصیر میکند زیرا که فرق مرتد

و ملحد بدان نکند شرع شریف محکم نیست و کر طالب مجتهد بیت و آثار حاصل خود را غیر از مالک طریقه

پیدا کنیم از چهار اند طریقه اول آنکه در این چند مدت که در صحبت درویش بوده کشف یا احوالی

رو داده و جذبه و کیفیتی حاصل شده باشد که سابق در تو نبوده و باطن تو از این احوال بخشی و ذوقی

برجا مانده باشد و چون کرا آنچنان همصحبت شدی محبت دنیا از دلت برداشته شده و ذوق و محبت

راه حق و اندیشه و عشق و قصر امل در باطنت ریخته طریقه سیم آنکه دیدار و کفتار و صحبت

دل تو با اختیار دوست دارد و نیت خیر و صلاح در باطن تو حرکت کند از اثر تصرف درویش است

اکر به سخن اهل حقیقت راه نیابد مکر مدعی است و ملامت بر دل عقلا آن نباید کرد و بعضی زبان شریعت

دارند و دل منشرع ندارند کاذبانند و بعضی ظاهر خود را بشریعت مزین آرایند تا خلق الهی آنها را

منشرع کویند و اعتقاد کنند کسانی که یکسر موطاعت حق را برای خلق کنند آنها ملعونان درکاه اند

خود را بدین صفت موصوف مکردانند که خود نیاز ما را محقق بیند الله در دو روی آنها قهر حق است

حقیقت دل آنها از نور بری آنها ظاهر شریعت این تیره دلها را بر دلش موسمان محقق میتوانند

شناخت ظاهر خود حسن باطن در آیینه باطن هویدا است چنانچه کفته اند: «هر کاه ظاهر زیبا بود باطن

از پی او قول اند کیکن» «خورده پیمانند در عالم لبی» «واقفند از کار دیار هر کسی»

تو پندار این کزین لاف دروغ ... بهر کز نامد نمان تلبیست بدروغ

بصورت خراب و با یاک مزینند اما بسیرت هم سر شته حقیقت اند از زندهم سالها تا سر بعیت را

اما از خوف ریا و لذت دنیا و باطن در ملامتی شریعت را چنان پوشیده اند جاهلان که اهل
ظاهر معصیت را می پوشند اگر طالب درویش مستشرعی یا هر که صحبت داری مقال ظاهر او را
حافظ و ناظر باش که از صحبت اگر از حقیقت است انور شریعت او قوی دل او را صاحب
ذره از آثار دنیا و اهل دنیا از مصلحت دنیا از سر نخواهد زد زیرا که حقیقت که روز فیض
همچون آفتاب است و دنیا و اهل دنیا همچون ظلمت هر گاه آفتاب طالع گردد از ظلمت
دانسته شد که شریعت و حقیقت یکی است هر ظاهر آراسته که کلام محققان را بشنود و پیرایه گرفته
و آلوده دنیا و اهل دنیاست مدعی است ایمن دستان بر گرد و دل صحبت هر چه است او را از آن
نیز نخواهد و از آن میگریزد و همان مرید که از گوشه بیرون همان طرف رود که رو دست حضرت شیخ طالب
طالب نظران و منزل رسیده گان باش که در توحید گفته اند گفتند گرد لاک نخواهد گشت
بر حدت راه نیابد اگر صد سال یکسره صد هزار لاک بطاعت و ریاضت و سلوک سر کند و خود را بتوحید
از توحید بوی نبرد و از میخانه وحدت قطره نوشد از آنکه سر رشته راه توحید گرد دل بحق داده اند

بعد از آن وجهه خود را از شر وجوه حق بیند چون روش و خیال در سالک پخته گردد و لا علاج خود را
گم کند و بر تو است او تقاضا بر وجود او غالب آید دانند آنکه دانند عقل ناقص بین مقال او نداند
شنیده که بوعلی دیده اما در اصطلاح روح قدسی را از حق گویند که فرمود و نفخت فیه من روحی
و عشق و محبت را از روح قدسی گویند هر گاه از نفس عزیز او بواسطه تلقین نفخه در جان تو دمیده شود
ناچار دلبری آرد و منفعت حب او طن همین است هر گاه روز و شب چندین مرتبه خلاف این کند نفس نفیس روح
قدسی در جان تو قوت گیرد و باطن تو گرد آلوده غفلت است از لطف بنظاره ظاهر عالم چگونه شود
ریاضتی عالمات کرده از فیض روح قدسی از آلایش باطن پاک گردد چنانچه خبر صادق علیه السلام
در دعا گفته اللهم لا تشغلنا بالملاهی و ارنا حقائق الاشیاء کما هی است اشاره بدین نظر است دون مرتبه
حق ماند و بس بیش تو غذیق و در ظلمت و نفخه از جان آن در حجب نفس کدر این نور است کاهل
آید تو خدا گوئی و در حال غفلت تو از آن نفخه فیضی در تو دمیده اند پس حالت در حالت حقیقی است
چون حق تعالی اراده کند که رب العالمین است عقل تو بر تخت تنت بار شاهی کند خدا جو شود و در پرده کبریا

جمله جویند جان آن نفخه باقی ماند نفس جان اندر آنجا یابد و آنجا یابد و از نفخه گوئیم این چنان است
بقیض ربط هر گاه گوئیم که این کم از آن کم و این شود و آن شود گویا که حقیقت اختیار او را فانی
برست تو آمده که چندان خود را مرنج و بیا بد که انچنین الفاظ بزبان نیاری زیرا که هر چه قوی خواهد
آن کند و جان آن نفخه است قوی که این نیست بنده را با خویش هر کار نان هر روزه از خان کرم او
دارد تو میرسد بی آنکه اندیشه کنی هر گاه که بعلم خود اثبات کنی و کار او را نفخه او را منظور
کردیکه از حکمت رب العالمین خلق دارد بر بوبیت حق چشم پوشیده و نفخه قوی از این کدورت عصمت
نفخه باشد سبحان الله عجب عجب که چه خوش گفته خواجه این بیت کافران طلقند حضرت شیخ طالب
بالا رفته دلکفه کفر کافر او دین دیندار را ذره در دیده عطا را غرض از کفر و دین طالب حقانی
غفلت است آنچه اهل علم در رو گذارده اند بدون سر رشته توفیق است و نفخه حق
ذکر او نرده و در بخشی آن او غفلت است باید دانست که اگر از غفلت ریشه آنچه صفات ناپسندیده
کردار ناشایسته است بر آید هم از آن نفخه قدسی جان از آن حجب نفس پاک گردد

بهشتیان این راه و رسیده گان این منزل برین چنان صدقت گویند و آفرین کنند

جان خدائی طالب تا که تو جانان شوی | کفر خود کم کن سر سبز ایمان شوی
پیش خدا بین بیمر جان زدم او بگیر | کز خود ار یکذره رسی چشمه حیوان شوی
در پی خمر شتاب تا خدائی بیاب | چون قدح پر شراب هم مستان شوی
در صف خوبان نشین بر در خداوندان جان | زهر غضب فرش کن تا سکر ستان شوی
گر بهیا هو شوی طالب آن کو شوی | او طلبه او شوی ور نه پشیمان شوی
گر بنت جان خود غفلت ایمان شود | عقل خداوند شهد در صف انسان شوی
هر همه جان شدم خوبان شدم | خاکتر از من بخواه تا تو سلیمان شوی

صد هزار در صد هزار قرن را بر کنک درویشان و بندگان حق بزرگ آسته اند و
از وحدت میزنند هر گاه به صحرا قافله در راه برند پس خلق چرا بمنزل نمیرسند الا ماشاء الله
در کارخانه ما این مدعیان را چکونه شناسیم تا به بود ما جویان طریقه محافظه نگریم ایمن دستان

شاگردند کان شاه راه شریعت بوده و سالکان کوچه طریقت و ساکنان شهر حقیقت

بگنجه در ان فخر نعوت و مستغرقان مرتبه وحدت ابد دانسته باد که جمع کثیر بر احوال مختلف

و طوائف ان مشتمل اند که شرح ان تا ویل انچه اند باتفاق بر اصول مختص ده فصلست

مقرر گردانند اول انکه چون بصحبت او نشیند از انوار تلقین او خواهش جستن او در دیده

دنیا خار مینماید از تو برود و ظاهر و باطن تو طالب حق گردد دویم انکه اگرچه محسن نباشد

و بعضی خلقت او موافق نباشد لکن نورانی و دلپذیر باشد که بنظاره روی او دل ارام گیرد

سیوم انکه هر وقت در یک حال نباشد ساعت بساعت یا دو سه روز از حالی بحالی دیگر

الخلق

لون لون شود این علامت ریزش فیض است و آن زدودن اوست از صفا و قرب تا بهتر از اول گردد

چهارم انکه او را موافق نباشد صدا از جانب حق بشنود و با او محبت کند اما کسی که او را دوست

و طلبکار شد

از او دوست دارد و دور بگرد طالب پیشتر او را با او محبت و الفت زیاده تر پنجم حق را

جل و علا بصفت رزاقی دانسته و روزی خود را از حق داند و از هیچ آفریده طلب و امید رزق نداشته باشد

ششم انکه از هیچ مخلوق خائف و ظالم و مستبعد و کرنده نترسد و نظر حق داشته باشد که دست قدرت

حافظ و غالب و قریب کرتر از شر و فتنه هر کار است که فرماید قل اعوذ برب الفلق من شر ما خلق

و اگر خواهد جمله شر را که آفریده بلطافت و یا طعام را با هر آفت بر دوست گرداند

لا الا هو

حکمتش بر عکس افتد و مار از تو بر اید چنانچه فرماید وان یمسسک الله بضر فلا کاشف

انسته باشد که هر از حق است آنرا که چشم حق بین است روشن او بیان است که هر چه در آسمان و زمین است

و اتصرف ملک الحق المبین است لاجرم از حق نگریزد و از خلق نیندیشد هفتم

انکه طالب جاه و حرمت نباشد اگر کار خود را در حقیقت تمام کرده و حال او آرام گرفته

پس کرام مرتبه از این بسیار بسیار تر است اگر دنیا و ما فیها بلکه عقبی و من فیها هر مجتمع او شوند

تمام خلق را گویند که مرا بیت او کنند بروی هیچ نیفزاید و اگر کار او ناتمام است اگر تمام خلق

او را فرو با به سجده کنند و شب و روز مدح گویند بروی هیچ نقص راند کسی که او را نشناسد

هشتم انکه فخر از هیچ کسی از کند اند و بر مقتدایی و مشیخت فخر نکند و طالبان را بچشم کم نبیند

چرا که خاتمه کار معلوم هیچکس نیست چنانچه حکایت حضرت شیخ صنعان مشهور است که بر سر

میزاب او قطا اوراد راه آوردن ایمان هر آوردند اما بالجمله بران باز اوده حق است سر بر و سر بر

که عارفان میدانند چهار سلف نوادان و فخر است نهم انکه تمام عمر بگریه کشاید و رود شادان نباشد

و بصفات صبور و حلیم و لطیف حق از آسته باشد و همه را بمحبت بگوارد که بجز محبت خدای را نشاید

در میان نباشد و اگر خلق از صحبت و محبت ذره مقصد امور مطالب دنیوی باشد مقتضا نخواهد

بلکه بهر نوعی خلق است که لباس فقر او در دوش اهل او را دام خلق ساخته و اسباب معاش خود را

بواسطه خلق تهیا میسازد بسبب ان اند خود را باید از این خیال فاسد باطل که باقی را اهل حق دانند

و هم انکه در دریش بلباس حقیر در میان هزاران اشخاص عالیشان نشسته باشد و در میان جماعت

بنشستن طمع نکند و اگر از زبان او بیان حقایق سر زند اندیشه حقیقت امور را گیرد

حق جل و علا در بسوی خود بکشد و توجه القرب و خاطر مریدان را بجز از حضور و مراقبت خود بی نسبت گرداند

پریشان نگذارد بعبادت مشغول گرداند نه بکرامت و خرق عادت و بر زبان نیاورد

از دار دیجور صورت نیست را بنا بهانه را برای کلید گنج حقایق بدست بر حقایق نفس ناطقه
ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء صاحبان اهل سیرت اند و کاذبان اهل صورت فافهم
این اوصاف که مذکور شد مرتب تغیر خواهد شد اول آنکه اندیشه ها را باقی نگذارد آنست
اندیشه او در حق محو شده و مستغرق است اثر استغراق او با اهل مجلس یا در سرایت کند چنانچه
مولد عیسی کرامات او کند کرامت او مدد از مکه آید و مرتب او باشد پیراثر
او آنکه در پیشانی او نور ایمانست که نور حق بر ناصیه او طاهر شده باطنش از ذکر حق
که همه دست کوتاه کرده از کلام انسانی است در نظرها محبوب و منظور و مرغوب است و در دیده ها گرچه
در نهایت حسن و نیکو روی است بی نمک و بی وقار است پس نور حق در سر باطن او در رو
متجلی است و آنکه از حجاب او از نور او بی خبر است آنست که پر تو هر صفت از
که بر دل متجلی شود در میان آید گاه رحیم و گاه قهار و گاه متکبر و گاه حلیم
و گاه منتقم یعنی چون شریف از همه آینه ها گشته و انوار صفات در آینه او منعکس شود

و این نیست که این صفات بخلاف حکمت در وقت جلوه میکنند بلکه بحکمت
و بوقت ظاهر میشوند چنانچه در وقت اطاعت و صلاحیت رحم و در زمان متکبر است
قهر علی هذا القیاس فافهم و هر کرا یا نماند آنست که عالم خلق را از اثر قدرت او تا
بیقین مشاهده نماید خود را فراموش کند در آینه او حق بیند لاجرم در حضور حق را چگونه
منصور شود آنکه طالب معیشت آرزو کند و جاه را کاره باشد و با خلق صحبت بواسطه دنیا نکنند
این نیست شاه بین است از جناب اهل الله دولت عشق خواه زینها از ترک دنیا که دنیا خواه
زیرا که دنیا و عشق در نظر اهل الله یکسان است که از هر دو تعلق سست اند و یکی پوسته اند چنانچه مجرد حق
از ان خبر دارد الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله
پس آن صاحب سر حقیقت حرام دانسته چگونه خواهش حرام از دو کجا آید فافهم و آنکه گوید از اهل الله
خوف نکنند و در چنین که احوال او متغیر شود نا امید نشوند که او از فقر خود است چنانچه در ان مبارک
حضرت خیر البشر را شنیده که گویند و میگفت علیه السلام اللهم اهدنی فافهم لا یعلمون و اگر کاسه سر صاحبان

انوار عالم کون کنند و در نگنجند و نفوذ یابند و از ریخش آگاهی یابند قهر آنها قهر حق است آنگاه سیر تقر
تقر ادنی و عشق سپر نخواهد شد و آنکه خود و تواضع مانند مقلدان از خلق مخفی نماند
چو آگاه از خلق خاشده و این تواضع و خود داشتن بواسطه سبب شکستن کبریت هر کا وجود او را اثر خانه
کبر کرا شود چون در رجوع فرو رود پس تواضع بر پنجور عشق باشد از عشقیات آنکه اعمال جمله
و کبر در مرتبه نفس طبع ذاتیست هر کا باشد که مرید را از مقام و مراتب باز برسد باید
نیچه چو گله بر خود چنین علامت زند مکا نفس است و در سیر است در مرتبه توحید جمله مخلوقات
در نظر موحد تمام عالم غرق بحر توحید است الجاهد ثم الجاهد چنانچه حضرت عطار علیه الرحمه
مستغرق ذات جهان شهیا کو شهیا کو و در خواب ناز ند اینچه بیدار کو بیدار کو فافهم
و آنکه کلمات مرشد را خام نداند هر سخن که از زبان مبارک حضرت مرشد بر آید هزار اسرار در ان مندرج
حقایق آگاه چو آگاه باطن او بحر حقیقت گشته آنچه از او سر زند موج بحر حقیقت است در ریست اختیار
و در بیت با اختیار کلمات حقیقت و سر اسرار از بحر او در موج است تا نه پنجه با او زند

دیگر آنکه روزه و نماز و اشتغال اوراد زیاده از فرایض و سنن نیست هر حجابات نورانیه
از حجاب ظلمانی رستن است و از نورانی رستن مشکل است و حکایت حجابات
نورانیه و ظلمانیه مشهور است و هر متعلق سستی اند چون از هیچ برستی از متعلقات
او نیز برستی تا آنکه باز از مقام بقا صورت اصل افعال و اعمال بروی نمایند آنگاه
بمنزل رسد و بجواب صاحب شهود باز ان اگر دعوی نیابت کند لایق ارشاد نیست
و هر طایفه که در سیر حقیقت سهو شریعت تا خت تا خت تا خت
و هیچ بشر را جهت چون حاصل عمر خود را در مرتبه توحید حیرانست کار خود را در استغراق
خت و اگر در طرف حقیقت بدون نور شریعت تا خت حاصل عمر خود را جهت از نور آفتاب
حقیقت که شریعت نام دارد بی بهره در ظلمت رفت و از فیض بقا با بهره ماند فافهم
آنگاه حسرت او سود ندارد یعنی حاصل در ریشه ظاهر و باطن را یک نور دانستن است
و هر از شریعت آنست که در اعتقاد اصل و بنیاد شریعت را بشناسد آنگاه بحقیقت

شریعت در دل تو جاگیر و راه جاده در مقام محبت امر و نهی در وضع امر و نهی در دیار انس از تو خوشتر نقش
و تمام اعضا و قوا تابع دین شوند چنانچه دین میین در تن تو بهتر از روح کهنه که باعث حرکت تن
باشد تو در روح سر نتوانی آنگاه سر حکمت خلقت نوع انسان و بزرگواری او و از سایر مخلوقات
و ترتیب امر و نهی و بعثت انبیا صلوات الله علیهم اجمعین و بزرگواری تخصیص حضرت ختمی مرتبت
علیه الصلوة و السلام از سایر انبیا صلوات الله علیهم اجمعین و شرف دین مبین او بر تمام ادیان منکشف
آنگاه بدانی که شریعت از کیست و برای چیست و متابعت او امر لازم است

بهین بکن شریعت کز ما خدا بینی چون از خدا گذری جمله خدا بینی ابواب نیکی که مستقیم
بگیر دامن او را که با صفا بینی و آنگاه شریعت را بر زبان نهاد و طریقت را بر کوش و حقیقت را
بر دیده و معرفت را بر جان بدین ترتیب امر مقامات را بر وجه تقسیم نمود یعنی آنچه گوئی از شریعت
گوئی و آنچه شنوی از طریقت شنوی و آنچه بینی بحقیقت بینی و آنچه دانی یا معرفت دانی
اگر کسی گوید که من حسن حقیقت را بچشم ظاهر دیدم گاه فرق کند با دیده ظاهر دلیل دیده باطن است

دیده باطن از دیده ظاهر کش ده و روشن کهدیه حقیقت از طریقت حاصل کهدانم کی نماند
نه آنکه ما را از آن منزل شریعت بس موقوف دانیم که گوئیم در این حال خود ما را شریعت معطل ماند
از سالک بلکه جای سخن گفتن در کمال سالک دیدی مرتبه نماز را دانی علم این کلمات آسان است
تعلق بسر داری و هر که گمان برد که بعقل ناقص پا بر دارد ابله است و نخواهد بود

از عقل ناقص یکقدم پیرون منه گر عاشقی از پا برآ سر کوش شو بیشو سخن گر لا یقی
از پا برآ سر دیده شو بین در همه جا دلبر او تاج شریعت نه بسر گر بر حقیقت عاشقی

حقیقت آنست که بر دیده باطن بیند و بگوش باطن شنود و بزبان باطن گوید آنچه
بزبان ظاهر آید از قال تا آنچه در دل خطور کند از حال همه شریعت است طالب آن گفته که شریعت ما
جویدار آن کس که در شریعت استقامت بر کمال ملاحظه کند بداند که آنجا جوهر کاه طریقت و حقیقت
و معرفت فرا بهم بود یا خواهد شد و آنجا که شریعت نیست بیدان که نه هیچ نیست و نخواهد بود
دیگر آنکه شریعت افضل کارهاست اگر شریعت بنظر حقیقت در ذات مطلق علی الاطلاق ذات نظر

یعنی ظاهر بنظر در آن در آن کس مرد باز دارد سر شریعتی شریعت است اگر خواهی که طریقت و حقیقت
و معرفت را شناسی شریعت را بشناسی آنست که فرق بهایم و انسان را دانی یعنی
یعنی با دو قطع عمل کنون و از نهی اجتناب ورزیدن تا حکمت عقل را بیابند که عقل بر یک اصل است
و فتح باب حکمت در آرام خاطر است و آرام خاطر در پاکدیلی است فاهم و عقل
امر حق گیر که تا عالم نگیرد شرع باشی که تا تاج تو سر نهد نور شریعت بنور ترتیب خداوند
پاک شو پاک کن که در جام دل گیرند که عزیز بود در کمال زهد و ریاضت که او را در شب و روز
خواب و خور اندک بود شبها در نماز و روزها در روزه مرید و سر عشق را در کار کند تسبیح و تهلیل شب و
خاموشی نجوید باین همه از علم حقیقت بوئی نبرده بود و در توحید برو نگشوده و از انوار معرفت
صدایی نشنوده روزی در صحبت رندی کار دیده گفت ای خواجه تو کسی در میان آمد و آفتاب کمال
از روزن حال زبان تو بگشاد که هر طایفه که سه روز بطریق صدق قدم در راه نهاد البته بمنزل

دانچه هیچ پیر نیابد ز هیچ فرزند و دوست چهل سال است که من قدم در این راه نهاده ام و از سر

ملا حتم آگاز تفکر اثر پایا چو از تفکر تن بر آمد باز جا کز مقام قدس شوری در نهاد او پدید

حدث ره راه منزل حقیقت حق سبحانه و تعالی که معرفت مدار و مقصد نهایی است سالکان را از هر مقامات

عبور لازم است که نفس بنفسی طالب مقصد منزل وحدت شود و در هر یک از این مقامات متحقق است

در کار و روش سالک چون حقیقت مقامی بر وی منکشف شود که با یکی آن عقده گشاید شریعت بالقیاس

چون از هر مقامات گذشت معلوم شد که راه منزل توحید طی شد آگاه راه و منزل و رونده و رسنده

فراق و وصال خود و هر چه آنچه نام یابد در خیال یکدیگر یک پرتو که و یک جلوه نماید درین

سالک گویا یکقدم در میدان شهادت گذشت که دروازهٔ توحید است و هنوز داخل شهر یکتائی نشده

و در تخت وحدت نشسته و حدا آگاه شود که خود را و کون و مکان را و خلق را اندر قبضهٔ قدرت او جز الهی

روح او در مقام اول اصلی رسد چنانچه پیش ازین گفته شد و در مقام ثانی یا نوبانی یا خدا

این بود راه هر یک فنا افزر فنا سبحان او العظمة که کرد این حضرت خاک منعطف و به الطف

از مقام عزت دنیا در بیان گذرانیم در جنب کمالات انبیاء و الطاف بیچون بر این طالب پرگفت گو

بارث ۵ ورق ۱۰ حضرت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره که نسبت بسلطان العارفین قدس سره

بر در رسیده و حضرت شیخ عطار قدس سره که نسبت شیخ حلیم قدس سره بوده رسیده و حضرت خداوند فضل الهی

که با نزدیک وقت قدم کون و شراب نوشیدن میکشند در جای دوم نسبت خود را طرفه العین بیان

لایق دانسته عطا نوشد از یکجو نه غیر ازین نزدم در نزدیم اند بعضی از کمال قوة مشهور شده و بعضی

عالیجاه شده خرد بر خرمن در کوچه علامت و کم نامی محمود و مسرور با نوع مشاهدات انوار حضرت

بکار خلق نپرداخته اما در بیان عهد مدعیان این دعوا راست بهر طلب آشتی و حیرت است

چنانچه گفته اند من بنده ام اگر ز بندگی بگریزم نوشد مرد و دوان عشرت ریزم فارغ ننشیند و تقصیر نکند

کز هیچ فزود و نه زمین بر خیزد صد بنده چو من بر آید و بگریزد

ما هایم که ما را بکرم راه نمود تو گوئی که بگام من هم گوئی شنود ما هایم که از خویش بما جلوه نمود

در هیچ نبود کسی ز ما نامی بود ما هایم که از فضل کرم شاهی بود ما هایم که یکدم در کارا به نمود

ما هایم که ما را علت کی بود ما هایم ز ما را ز ما چیزی بود ما هایم که ما از میم آزی بود

طالب تو گشت من ز من برآید ما هایم که از فضل ما کیست در جهان گشت پراز شور من نفرود

قی بیخود نی با هوش از اول حسن حقیقت خود را بر هر شیوه مختلف مقامات متحقق گوید علامت تجلی آنکه

هر کس که بهر چیز مایل بود آن تجلی قهری بود بیخود نماید چنانچه نسیم و زمزم و جواهر بود و طعام و شراب

و زن و فرزند و زراعت و عمارت و باغ و بوستان و چشمه و آب و آواز خوش و علم و طاعت و ریاضت

هر که مذکور شد فروتر است از هر دو صفات او تعالی خواه جمالی خواه جلالی که عالم را و کار بازار عالم بر کرم او داشته

و میدارد هر کس از هر کار رسانند بهره آنرا در دلش انداخته یک تجلی ذاتیست که خاص بر ذات حق است

جلد دیگر اثر تجلی ذاتیست آنست که بندهٔ ذاتی را خالصاً لوجهه خالصاً طالب خود گرداند که هست طلب

طالب تجلی صرف احدیت ذات بیچون موجب ملتفت نمی شود و بهیچ شغل سر فرو نیاورد تا آنکه وجود

خود را در حقیقت حق نابود کند آنگاه بمراد او تمام شود و هر کدام بیان یافتن مراد سالک نسبت کدام

تجلی ذاتی شده و از تجلی صفات جمالی نیز برو بهره گزیده او داند یا نداند از تجلی قهر برو شده

که از حکمت حقیقت مکرهت و مایل باطل بود اما هر کدام که او خود نیز بداند این سر ما خاص خود را حاضر

سالک را با یه دوستی که گنج تجلی ذاتی داده آن دوست را مرتبهٔ توحید دیگر تجلیات سر فرو نیاورد که آنرا

دوستی ها خواهد آزمائی بود برانکه گرمت تو تا حد و غایت بود تا از هم جدا قرار بر تو حاصله

انا عند ظن عبدی بی باش هر این روشن است از صد تجلی بر گزد بر یک تجلی یار شو

ره که از شرکت بودن دادا ز هر زار شو کز خدا خواهی خبر تاج شریعت نه بسر

تا با نور معنی اثر سر گردین گردار شو در حجاب رحمت خفته ره باطل رفته جام حقیقت

نوش کن سر شار شو هشیار شو از غفلت خفته بر گز مباش زنی یا باخبر حضرت جام عشق شو هشیار

هشیار شو از قید تن بیرون گذر روشن شو از ظلمات تا بسر انوار حق بین بسر گر از تیره گی بگذر شو

رو در پناه قرب حق شاهد پرستی گی چون نوشی کعبه را مستانه زنار شو زنار دیگانه شو

ام جان ام جانانه شو ام ساکی میخانه شو ام خمر ام خمار شو سالکان را سالکان

پاشار ریاضت و مشقت باید کشید تا مگر از نسیم وحدت بوئی برمشام او رسد چرا که

در عالم اسباب با ریاضت و محنت و مشقت کسی را مقصد حاصل نشده من طلب وجد وجد

الا ماشاء الله و اگر حاصل شود بواسطهٔ آن مشاهدهٔ نظر عنایت پیر مرشد کامل مکمل است

که از نسبت کبریت اعظم و کبریت احمر گفته اند که خواص وجود مس است همچنین نظر پیر نسبت

اگر جائی پیدا شود آفتاب حقیقت است و دران نظر اثرات بسیار و خاصیت ها ثابت

و آنست که نظر کیمیا اثر آن عزیزان بارها و بسیارها در ان کس افتد که ظاهر آنها از آنها سیر باشد

و در کوچه ها با یک مفلس محض و حسن لص باشند از آنکه اتفاق صورت و سیرت نادر است

چنانچه بعضی ملامتیه را صورت نیست سراپا سیرت است و حواتیان را صورت است سیرت نیست

فافهم آن کیمیا نظر که مس قلب زر کند جانوز سر نود معادیا جز کند اول برو تو طالب

آن یک نگاه شو تو آن بود که در طلبش ترک سر کند یک قطره جوز سر قمر و جانز گرده

تا از نم صفا صدقت پر کار کند مرغ نشی کی ز سما غرز کند تا ترا دیوانه کرد بود و پا بار سر کند

روی کسی ببین که خود از نگه شود بنشین پس آنگه ترا بخیر کند سر را بنه تو در قدم پیر کیمیا کار

تا کاملت باز دهد حسب امر کند اگر بآن بلند حقیقت عروج یابد چون از نفس زمخشری گذر کند

از آفتاب

از خاک و آب و باد و آتش است یعنی مرکب از طبایع عناصر اربعه بهر کاه خواهش

از طبیعت خاک در حرکت آید طبع آدمی طالب آن گردد که متعلق خاکست و اگر از طبیعت آب یعنی پستی و تواضع و سکون

در حرکت آید طالب آن گردد که متعلق بآبست یعنی کبر و انانیت بکشاورزد و گاه از بهر اغراض

و اگر از عناصر شعله قهر و غضب گردن دهد و زبانرا بسوء خطاب بگشاید و اگر از آبها در حرکت آید

و لجوج گردد و بره رسانیدن پس از اعتدال میان چهار مزاج خیالها باید متولد شود که لایق نگاه داشت

یعنی ظرف روحانیه روح قدسی راست پس باعتبار کلی شرع بر جمع الی الاصله در طلب وصال

حق جل شانه و بمقاساتست شرع که کوشد آمزا نور عقل گوید و هر حرکت که در طلب وصال از عمل

مزاج مرزنده آن اشراق روح قدسی راست که این هر دو بهیت ساری و چهل ساری و شصت ساری بود چون لایق

بهشتاد و هشتاد هم امید است بلکه اگر یکنفس از حیات باقی شده از فضل او تعالی ناامید نباید شد

روح قدسی آنست که اگر نفس عزیز نفس زند چون از استعداد روح قدسی بعد در روح قدسی مربی نفسهای او گردد

شغل او از جانب او تعالی قصد است بر گشود و در طلب حق آنچه جلد و بیجا لاچار زبان و دل روح مشغول نگردد

شوند البته که موقوف حاصل شود و خود را شناسد و بعضی را درین اثنا آزاری بتوذیاتی در سر افتد

آنگاه کشف و کرامات و مشی و سیر مقامات از دست ساقط گردد زیرا که نا کشف و کرامات مد نظر است

مرتبهٔ اظهار و شهرت است فنا در فنا بر آن سالک متحقق نشده هنوز اثر وجود بشریت باقیست

بر فنا مطلق اظهار و کرامات و تصرف و ملاحظهٔ مقامات از نظر برخیزد و سر در آنقدر صفا یابد

که احوال آینده را دور یا نزدیک یا ده روز یا یکسال یا آنچه از نظر ما خلق پوشیده است دریافته

بر ضمیر او این مکاشفه اکثر از زهد حاصل آید بسبب قلت کلام و طعام و منام و جلوس عوام بکاهد

که مشغول باذکار و اوراد گردد و هم قدر یابد و بهمین مقدار مکاشفه خود را دریابد و ازین مطلب اصلا

دور ماند و از اگر از عرش تا فرش معلوم سالک شود و وی بدین حالت و سیر فنا داده مسکوک او دنیا

و کم همت است چه اصل مدعا خود شناسی و حق بینی است یعنی در آینهٔ خلق حسن حقیقت حق را باید دید

نه سر الوان و انواع کون و مکان آن حکمت در پیدایش خلق معرفت است که خود و ما خلقت الجن

الا لیعبدون ای الا لیعرفون مدعا خود شناسی و حق بینی است نه که افلاک شناسی و عرش بینی است

از آفتاب

اگر عرش را بیند و فرش را نبیند نادان و کور است و اگر از نظر خود فنا شد و از حق حقیقت بقا یابد

حق بحق ماند و بس سیر در مقام اول روح قدسی است انتهای سیر قدسی در تحریر و حیران نمی گنجد

چیست کارت نظر فنا بودن در فنائی بحق بقا بودن نفس در حوض دهوا انداخت

روح قدست باخدا بودن از گهر تیر را نگه کرد ست دشمن جان آشنا بودن

گر همت ز حق طلب داری از همه بهر سوا بودن روز سپر مغفر قدح بر کیسر

از دم شب روان حصب بودن زاهد ترا گر بر کند ریدن از چنین زهد پارسا بودن

جام صفا نوشی مستی کنی اینت شتابا بودن عشق فواهش را کند زیور

هر چه ترا خواهش است آن معشوق تست و در سراغ هر کار کز اندیشه تو زاید آن معشوق تست

و تو بر آن عاشق و ز آن عشق باز خبر نیست و تو ندانی که عشق آن بود که یوسف را باز نشناخت

یا لیلاست و یا قبر عشاق که در حکایات مسطور است هر خواهش که اندیشه بر آن مشغول است

آن معشوق تست و هر آنچه اندیشه میشود که قالب تو بیکاره و تهی میماند بدانیم که تو عاشق آن معشوق

زیرا که معشوقان نفسانی را واداشته و معشوق را وداشته از یکا پیش نیست و تمامی معشوقان نفسانی

در جلوه اند و تو را بچندین رنگ می آرایند و هر دم جلوه می کنند تا از اندیشه تو را بربایند شب و روز

معامله دلکشی هست پس ازین جلوه که با شناسا بر آنها سالها خو کرده و عشق با مزاج و ذات نفسانی

چشیده و دل کندن و از چنین قید محبت خلاص شدن غایت دشوار است بدان و آگاه شو کزان

کرشمه تر از انکس خلاص یابد که حسن حقیقت از شمائل او جلوه گر بود چرا که بهترین همه حسنها و جمالها

و نکوها احسن و جمال و کمال حقیقت است و آن محض و هر گز توحید مشوق نباشد چون با و رسی و خود را

از خلاص تو بر هرده او افتد از تمام جهان نفسانی بر گذری و محبت حقیقت حق در تو اثر کند و آن

معشوق قهار قدیر بر گزیده تو را بر گزیند و چون حال صفی رفت آخوشت نوشد آنگاه بزینت خود بر تو

ظاهر گردد و این را بطریق علت و قوت و صفا یابد محبت حکمت حقیقی پدید آید و از آن معرفت صفات

و از آن تجلی ذات حاصل آید آنچه ما و شما را اثر صحبت خاصان است و این اثر و حقیقت

در رد و دیدنی نیست از بعضی آثاری می نماید کرده و از بعضی خبر می دهند از سینه سینه و هزار سال

یکا بوجه آید کز یک نظر محبت او ترا از ان شغل و آورده که معشوقان نفسانی را در نظر

و براه محبت حق آرد و بمنزل حقیقت رساند بیا پا بنشین یک نفس بمجلس ما

مکن تو شکوه ز خوبان زشت پیروان اگر بکرده ما خنده میکنی تو مکن بنوش لابه کنان

از حکایت دوران اگر ترا خبر از گیر و دار زنان نیست برو تو گریه کنان دل نوحه خوان زنان نیست

زدست پیرهن چو گستان بنوش اگر تربیت شدی کز تو در پیش زنان تو از بامگر ما کز غیب

گام نشد بزیر خاک بر ار فلان ابن فلان اگر ز دست خود یک قدم برون ننهی تو باشی

آنچه در عالم است کون مکان تو از سر آب حیات جان مجوش میاش بیهوده کشکول

مرده دلان فیض حق بسی نه در امر موجودات در هر وقت جاریست حاضر و در کار است

اما ما را بشت نا نسیم فیض در نباتات بیشتر می وزد و کارها بر او نفس ساخته و آراسته

ان نی و چون خوانش هر سینه چهار ماه دیگر فیض نباتات هم بر سر ما نیاید بیرز دار گر ما فیض خالق را

الان گذشته بر آنها متصل می شود که بر ما حق مشغول است خاصان خود را در کار زند

مال مرده نصیب زنده چون این چهار ماه موسم دی گذشت حاصل نوح کمتر شود زیرا که

فکر را گذاه و پراکنده می شود شغل نفس پیش گیرد که مدعا از بهار مراد و حاصل نفس است و از

زمستان حاصل نوح اما این حاصل نوح که فیض حق بسی نه وقتی است نقد او را هر کسی بمقدار

بظرف می رساند گروهی بر تسبیح ظرف میکنند و گروهی بنماز و نوافل و جمعی بر اوراد و حکایات

و نظم و بعضی بر درس و بحث و دروه و اوراد و حکایات بزرگان گفتن و شنیدن بر این

قرینه میکنند امازیده کان و دانایان و سعید بندگان آنها اند که در صحبت مرشد کامل و خدمت

راه بر مکمل صرف کنند و بدگر و تلقین کز راه دان کار دیده در یافته در بیان مشغول باشد

فیض این هر چهار گانه که مذکور شد بر اینها مرتب نشود کامل مکمل آنست که بران دو صفت

که مذکور شده موصوف باشد آن بر عین فیض حق است یکزمان اندر حضور او دلیا بهتر از

طاعت پنجاه سال این بسی حق در بهشت است اما کسی را که اعتقاد نیست استعداد فیض نیست

او ازین حاصل بهره نیافته و نخواهد یافت هر کرا فیض بر دوام اعتقاد اوست در بهشت سر ندیده است که سر ما در

ظرف عطرات نیسان مرشد کامل صدف اعتقاد مرید مخلص بهت اللهم جدنا لابن هذا

رشحی بزن از خوشدلی کز سر بخوبان یا شه رو از کرا خندان نشین کو تو ب سلمان یا شه

از نقطه کرون شو بر محور چون پرگار ای دور دوران شوی با دور دوران یا شه

از شمع هر شب خنده کی پروانه تابنده کن دل چه کاهو زنده کن کز جان جانان یا شه

از چاه مرد ان بر آر ای یوسف تبریز لقا بگذر دمی بر کور ما کز پور کنعان یا شه

کر صاحب دردی شوی با دردمان همدم شوی راه سلامت این بود میدان کر سامان یا شه

با کر حق دل یار کن صحبت ز هر بیمار کن چون بلبلان غربا کن این دم گلستان یا شه

ای دل اگر از خدا کنی خبر باخبر مغبه کن نظر کو آب حیوان یا شه

هر که درین عوضه دنیا ست تخمی در نشسته او از روی او پیدا ست فیض هر کسی در دل او نیست

خیر ست نور آن نیست جز در روی او جلوه میکند و هر کرا در دل او نیست شرارت ظلمت آن دل

اثر کجا چنانچه هر کرا در دل محبت او داری و او محبت ترا دانی گر هر چند صورت ظاهر او قبیح است

در نظر دوست تو را نیز نمی‌باید دید زود یار است و هر کرا دوست دارد دیر زود یا بیکدگر نمی‌نماید

اگر چه حسن ظاهر هر کمال الله حقیقت دل دوست را می‌آراید تا چنانچه با نهایت حسن و جمال در چشم

دشمن چنان قبیح می‌نماید که گاه باشد که گاه غیرتی آید که من را لازم است که در خاطر خود او

با هر خلق نیست خیر داشته باشد تا اجر خیر یابد و در نظر خلق نیکو نماید چنانچه از بعضی فقرا و صوفیان

آنچه بر ما رحم می‌کنند برای حقیقت آرام خاطر و رحم دل و از روی اخلاص نیست بلکه برای

بدانند نوع انسان چنانکه ندانند دیگر آنچه در نیت باطن ریاست از این جهت فرق عظیم است میان

نیت اولیاء خیر و من عملا صالحا آنچه از بنده مقبول آید و از بنده مسعود کار است امید است که حق تعالی با تمام

ریا و دستان حق واصل کند زیرا که بدون اثر محبت راه صلاح یافتن محال است الا ما شاء الله

چو کس از پیش خود خبر نرسد چون آن خبر تیز بر نرسد با عنایات حق خاطر حق که ملک شاه است بیاساید

شیخ عقل را چه کلید است ارغز جنبش دست تو در کار است نیز فاهم و قابل گفتار

نشین در محبت یکان کز تا لطف خدا یابی راه شرع ثابت رو کز تا نور و صفا یابی

بیکان تاج تخت عقل فیض شرع بر بخشد سلیمان شریعت شو کز تا شهر سبا یابی

ان
ار کس ناقص این است او را آدمی شمار بود اندر پی کامل کز فیض مصطفی یابی

زد در ست رو بشاهد حسن حق ظاهر بر بین در چهره دیدار تا نور لقا یابی یا نور خدا یابی

زهره کم شود تا کی از ناشتن یابی زشرعش گر خبر گوی بقا اندر فنا یابی

دیگر آنکه هر شیء را که مرئی هر را سر خط نیست در صفحه هستی ظاهر است در هر دو بقا دارد

و فنا خواهد شد بجز از شرع شریف که بقا را در تا بقا در هر دو عالم است بلکه نظر بکلام

حق که امر و نهی از کلام پاک عیب و نقصان ولیت تعالی و تقدس بقا دارد و همچون بقای حق است

اگر کسی گوید که احکام شرع ناسخ و منسوخ دارد احکام شرع نیکو مرتب شده و شرع در هر زمان چنان باید بود

جواب آنکه قرار عالم بر قرار شرع نیست زیرا که در بازار آخرت هر چه در نظر آید همه خاید و

امر در پیش است تا بهشت و دوزخ شرع است که در کار است ای نور چشم بزرگ آشنا

و زمینها و عرش و کرسی و لوح و قلم در جنب عظمت شرع شریف همچون ذره است در نزد آفتاب

آنگاه عظمت شرع شریف را بدانی که حضرت سرور کاینات را بحقیقت انبیا سر

علیه الصلوة و السلام بحکمت وجود انبیا علیهم السلام عقل و ایمان تو ثابت شود دانی که شرع چیست

پس معنی دنیا شریعت است اگر شریعت نبود بر بنیاد حقیقی نبود مرد را طریق وجود در عالم صحیح نیست

و مقصد از دو عالم شرع است اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب

علیهم و لا الضالین آمین در شرع پنج بکوشش تا جان یابی از پرتو شرع نور ایمان یابی

زور پاکامل بیقین کام زیی میدان بیقین که جان جان یابی کز راه حق بر مرغ کهر یابی

در خانه صدق گنج پنهان یابی در شرع شریف گر زبان بازی تا نیست بین کاین هم آن یابی

گر پاک شوی ز هر دو بر کشتی ابله نظر از پاک بازان یابی کز راست در چو تیر در شرع شریف

دانه کز ره فتی ایمان یابی چون اگر ز پرستر ستی فوز ابد بر وجه مسلمان یابی

دیگر اگر تو را سر تا پا یک تخم نامسلمه در تو چندین رنگ اعضا و جوارح و حواس ظاهر و باطن

و عظام و اعصاب پدید آمده که بیان نیست اگر چه در وقت تولد از تو از بر دوشی و نگاه داشت هیچ

از حقیقت بهرا هیچ توقف مانده و دور هیچ از اعضا بر چندین حکمتهاست دیگر کدام را

جدا گانه بر ان مزید کار آفریده سبحان الله و بعظمت این لطیفی شریعت است

و بنا حقیقت است که شریعت حقیقت است و حقیقت شریعت است و هر کس دعوی حقیقت کند

و در شریعت راه ندارد موحد نیست ملحد است نعوذ بالله تعالی ارغز اگر بین بیان

اعتقاد تو سست است چند روز بیکاره در طلب کامل شو اگر نصیب تو باشد

و صحبت او را دریابی عجایب صنع الهی را مشاهده خواهی کرد حرکات مرتضوی آنچنان

لازم وجود تو خواهد شد که بدون اعمال صالحه ارام نخواهد یافت و اگر این دولت محروم ماندی

بود هم در چهار بالین علف بخور و جماع کن و بخواب تا عنقریب وعده حق را که حق است

نتیجه عمل خود را خواهی دید کذلک یریهم الله اعمالهم حسرات علیهم وما هم بخارجین من النار

به شریعت بکوش تا که خدا دان شوی دم بدم از کار دین تا خبر از جان شوی دگر خدا پیشه کن

تا بحقیقت رسی صحبت یکان گزین تا ز یکان شوی هر چه در این عالم است ظاهر شرع پنج است

بدست حق پرست تو مرسپارند و ترا از قاصران آن خزاین مرشارند بگو الحمد لله خاتم رحمک الله

مژده بهست دگر بخت نامدار رسید کاندر خیر شرها غذار نمود بست زنده بگور سر بدر آرد جهان

تو مشنوی گنجینهٔ جمال بهر سو گشیده بست دیگر آنکه حق سبحانه و تعالی انس و جن را در جهان آفرید برای

معرفت آفریده قال تبارک و تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون الا لیعرفون و معرفت نفس فقه

معرفت او تعالی است که کف من عرف نفسه عرف ربه پس معرفت نفس فرع آنست که معرفت را از اثر نفس دانند

و معرفت نفس آئینه دل ان نفس معرفت است تا جاریجون معرفت را ضرورت دشمن گیرد و محبت دشمن را

کاره باشد و از قرب او هم کند و در هم آن شود که از و هر بر دو از شراخیس دشمن جانی بحق پیوندد و آن تخا

بهمان ناقرار مر او تعالی او را بسطر ذلت پسندد بگنجیده در حضور بر دل او حق بین و حق شناس شود

نادر معرفت باشد معرفت را دانند بلکه فاعین معرفت باشد چون در حضور گویند و دانند که در حضور

و معرفت چه باشد و ضرر بعد و سیاهی او در وجود چه میکرده تو زیاد باشد پس درک معرفت را معرفت نفس گویند و شناخت

و هر که نفس خود را شناخت خدا را شناخت و هر که خود را شناخت خدا را شناخت و این کلمات اسرار ما پوشیده

بگر عنایات حق و لطف دوستان حق کز آنهم از عنایات حق است هیچ کس بکشوف و شهود عقل

ناقص را دین کوچراه نیست اگر عقل را راه میبود فلاطون و ارسطاطالیس در تاریکی نمی گذشت پس کامل مکمل را

آن شناسد که حکمت امر و نهی را شناسد آگاه داند که وجود هر چیز حضرت انسانی را چند این قابلیت

مناسب ترتیب امر و نهی است نه با قی حیوانات یک شب اگر با بگانه بنگان سحر کند

پر این تن خواب زکیج گهر کند گر بشنود حکایت من گوش جان از چه گوید کدورت کوزه کند

از ظلمت وجود خود گر شود خلاص مانند روش چهره بشمس قمر کند گر یکدم از بهاء بزرگان او را لصیق

شهر چه ها بهزید و زبر کنی اگر ز خویش بودن خود نگذری منزین رخصتو گر جهان هم سفر کند زیور

هر چه کنم همه از خویش بودن مر کوبم کز بخود آیم ازین گفته خود دل تنگم دارم ازین سکر گداز

گم شده ام گم کرده ام آه ازین بیچارگی با هر دو جهان در جنگم هر طالب را که قدم در راه طریقت

مر نهد ابتدا باید سه کار اختیار کند تا بمنزل رسد اول آنکه هر گز از اهل تحقیق و تقلید دور باشد

درویش نبیند بگمان هیچ مدد خواهد دوم آنکه خود از پیر فرمان کامل چون نبرد

بیدار که خبر خانهٔ خمار کرد نفحه بیکو خبر مترل دلدار کرد دیدهٔ عالم همه طالب دیدار تست ایدل ناده خبر خود

دیدار کرد جان و دل عالمی از نفحه صورت بال گرفت ایدل ناده خبر خود بخمار کرد غلغله در جان دل پا بر سر بازار غم

ایدل ناده خبر دردر بیمار کرد یکدل از آنچه نیست تا بخمار کند ما کو خبر یک گل بیخار کرد ایدل

دیدهٔ بینا و گوش شنوا و زبان گویا دست گیرا و پا رونده قیاسی بر این هر سه عضو کرد و در وجود

انسان حق تعالی آفریده در هر کدام اسراری است از پرتو عقل کل آئینهٔ باید تا ترا از تو

نماید تا عیب و هنر خود را معاینه کنی آئینه نباشد ترا بر تو کرنماید عقل در وجود تو آئینه وجود تو

را باشتغال بمتعلقات دنیوی و آرزوها رنگ آئینگی است ناچار بستار باید تا آئینه را از زنگ

صفا دهد و ترا بر تو نماید صیقل آئینه دل نیست بخبر شد کامل شهر طامر دل خلص کرد و سطر پیغمبر صلعم

دو زنار است امارکن اول در و سطر پیر و سوم دین است پا بر دار تو در غرابت

تا سر ز تنی از جهان نرینی در کشتهٔ پیر کار نکنی

دیگر آنکه با نچه در قبضهٔ حواس در می آید و عقل بر حدود آنها راه می برد و در تقعد

سخن کشید شود چه لطایف در وجود است بچون وجود ملایکه و جمیع طبایع و عناصر و ارواح و دیگر اجسام
را چون سموات و بحار و غیره ایرا زاده بظهور آمده اند حق تعالی و صفات او پس اظهار وجود مخلوقات
از محبت است حدیث کنت کنزا فاحببت شاهد است ای چو نوبت کهن در چرا چنانچه سر بیت آخر
شرح این دراز است درین مختصر نگنجد قس علی هذا اگر تمام عقلای عالم جمع شوند در خلقت
نوعی حشیشی و فردی از افراد دسترس از جماد و حیوان و نبات و سایر نقش دیگر و طرز دیگر و طبع دیگر
اختراع کنند نازیبا و ناپسند خواهد بود پس دست فعال مایرید جل شانه فاهم علیم
فضل است هر آنچه را تو دیدی از فضل دیدی جهان را رسیدی از فضل کن تو نا امید کی
کز فضل کار ما را تو چه دیدی آنکه کرده او زاد راه است که نفس آنها طاعت است هر چند طاعات
میکنند کار آنها تر قرر نمیکند و درین اشعار بمنزل حقیقت نزدیک میگردد از آنست که اعمال آنها
الوده بریاست طاعت چیرا فضل او تعالی است جل جلاله چنانچه فرمود من کان یرجوا
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا اشاره بریاست این فضل

بر هر کس نشود مگر بدوستان آنها اند که از فضل او تعالی نا امید نیستند نا امیدی
از فضل حق تعالی کفر است و علامت قهر است دیگر آنکه بنده مخلص آنست که در بندگی
طاعت بسیار خود را اندک داند و گناه خود را بسیار شمارد تا در راه خوف و رجا ثابت
و مستقیم ماند و هر کرا از خلق خدا بیند از خود بهتر داند یعنی بر خود مان گمان نیک برد و بر خود ترسان باشد
حاصل اگر کافر را بیند احتمال کند که حق تعالی در حق او رحمت کند و در انجام ایمان مشرف گردد
دیگر از اویار وقت شوند زیرا که هزار و چهار صد و چند شده اند احوال صحابه رضی الله عنهم مشهور است
و از خود ترسان باشد که هزار و چهار صد و چند از دنیا از دار فنا بدار بقا مرحول شده اند حکایت ابلیس و بلعم باعور
و غیره مشهور است و حق تعالی بی نیاز است ابلیس طاعت خود را بسیار دید و آدم معصیت خود را
آن چه شد و این چه ماند فاهم و کن من الشاکرین دیگر آنکه نفس تو بر تو ملامکن آورد که فردن
و خفتن و گفتن و شنودن مر آدمی را بر آنکه روح تو بمنع حقیقت نرود باید پس نفس بخبر است که
کسی بی واسطهٔ نفس باشکار اشود و اگر این آرزو را بنهد قوت و ضعف ایمان از دار و قدرت

تا حد هزار سال معلوم نشود و کس بمراد خود نرسد زیرا که اراده از وجود موجود است ابتدا است
و ابتدا بواسطهٔ نفس تحقق میشود از راه خویش بگذر تا راه آن شوی از خود خود گذر کن تا سراپا جان
نگنجد تا سراپا چشم و گوش و زبان و دل نشوی که چشم و شنوی دو گوئی دوانی سر تر باکه از
یکی دیده اند و شنیده اند و گفته اند دو نیست اند ابتدا از مرتبهٔ توحید بیچون است انتهای او را
انتهای نیست و بیان را در آن مقام راه نیست سر نشتهٔ این حال بر ست آدمی نیست
بید و دست تر بتا پا اندیشه اول باید که بتکلیف اندیشه از دیده برگذرد و از نا آنکه گذرد
محبت فانیا بدل بجنبت باقی گردد اندیشهٔ دنیا چون ضعیف شود اندیشهٔ حق قوی گردد
نا چار خیال تو عشق گردد هر گاه تو در عشق صادق و کامل شدی معشوق خود عاشق تر بست
گردد و چون تو هیچ نیست پس تو عشق و معشق و صل بست و حاصل توحید است آنگاه از تو آید
توحید تو شنیدن سراپا چشم و گوش و زبان و دل گفتار او و بینا از دیده شنوا از گوش گویا از دهان
روشن تر از ین آنکه اندیشهٔ تو چون آینه است آنگاه پشت آینه جانب دنیا و تعلقات

در آینه جانب حسن حقیقت اگر پشت آینه مقابل است هیچ نه چشمه اگر روی آینه مقابل
هر او نیز که فرمود علیه السلام الا کل شئ ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل
اگر آینه بر پشت است محبت تو بر دنیاست و مخالف حکمت است اگر آینه رو بر روست
روی تو بر حقیقت است و موافق حکمت فافهم رحمک الله و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت
بیا تا زیاده بگویم کز ما سوی جانان بپریم یکایک بسوی حسن مطلق نظر افکنیم بپریم
بیا تا چشم دل بگشائیم و جان را بر فشانیم کز ین خاکدان جانان جانان بپریم یکی تحقیق سر گردن نهادست که فیض حضرت جانان بپریم
بیا تا هم دم از اصحاب گوئیم کز آن گنجینه ها گوهر فشانیم مبین مور ما کز مشق شانیم که بر مرکز دل جانان بپریم
چو شوخی از دیده خود کرده است با ما بیا تا ما هم از دیده بپریم دیگر آنکه دانسته باشد که دین بیان معاملت است و دنیا
ما خمر خود را در خود گم کردیم اگر خمر را با هم خود را با هم خود را با هیچ گوئیم و دنیا هیچ است پس گوئیم خود را در نفس ما در نفس
اثبات هم و غرق شده اگر خود را از بیخ بر کنیم کف آریم زنده ما جاوید است که هر گز نمیرد و نفس اگر این فرمان
در بیخ نفس غرق ماند نفوذ با صد دین بر آورد کز خود را از بیخ بر کنی نفس بیخ فضل الله تعالی ممکن نیست و ما توفیقنا الا

خلوت

در وحدت راه ندارد مگر آنوقت که همچون حضرت سلطان العارفین حضرت منصور محو در محو شده

ازو گوید و از دریای وحدت سرکشد فاهم و ادراک نه ایکه از خویش فنا نشده لاف کم شو

تا بداند که در قرب خدا جان داری در نیچه دو تویی از دوست نشان نگیابی کم شو

از خویش با دین که چه در دین داری کز آوازه چاهی خویش بدان آماده آن زمان مرتبه یوسف کنعان داری

زور از خویش برون آی دو عالم فرو شو بلبلیا ناله سر اشو که گلستان داری

آنکه عمر دنیا یک ساعت است بلکه یک نفس است فخر عالم علیه السلام فرموده الدنیا ساعة

فاجعلها طاعة در آن ساعت و نفس هر چه باشد آن قوی و جهان را بیهوده گذرانیدن

چه یکی و چه بسیار بدانکه روح و حقیقت تو همچون آبست که رنگ ندارد و بهر چیز رنگها یکی آن

او ست و اندیشها و خیالها ترا همچون ظرفها و رنگ رنگ آبرا در ظرفها فرو کرده و بر رنگ

نمایند اگر سفید است و اگر سیاه اگر حق است حق است و اگر باطل است باطل است نه آن دنیا

که انبیا و اولیا را فریفته بلکه آن دنیا که سد راه ما و تست از نزل حقیقت که وصف

هر دو نوع را استعاره فرموده آب اندر زیر کشتی پشتیبان است آب اندر زیر کشتی هلاک کشتی است

دنیا از دین است و نفس تخم که از این تخم در زمین دنیا حاصل عقبی میروید خواه جو خواه گندم

در روز رستخیز نفس تمام شخص کشت تو میرسد و حاصل خود را میبیند که کشته اگر حاصل تو نیکی است

تا روز حشر در شادی آیی که از حاصل خود فایده یابی و اگر حاصل تو بد است تا حشر در اندوه

آیند که در سوالهای تو بجوگ آیند در قیامت سر بار هم را بکنند آنچه خواهند کنند

در تو بار مبندند با اعمال نیک مدانید و با اعمال بد امید مشوید و از تو قادر است

بخواندن و راندن کل یوم هو فی شان علامت خواندن آنست که بزبان صحبت نیکان

اختیار کنند و علامت راندن آنست که نیکان صحبت بدان اختیار کنند از این

احوال خبر دهد دنیا و آخرت و مقبول و مردود ظاهر است سیاه که نگوست از بهار شناخت

خواهی احوال درون خود اعلا خظه کن که چگونه خو بر تو و بچه حال خو اهی رفت

نظم

کرد ر سور خدا در پا ما شو پا رو همچو شیران پی ما چند قدم دو قوی دل

دوم وحدت راه ندانی که
ازد گوید دوزد در یکر وحدت
تا بدانی که او قرب خدا
از قریشی باوین که چه دون
انور از قریش برون آی
اگر عود نیکی صحبت
ما جعلها طاهرة
چه نگاه دو بود
او نه اندیشها و خیا
نماید اگر بصیرت و گر بینا
که انبیا و اولیا را نیز به بلکه

بهر بهت که در بیان آمد — شیخ مختصر او ست المکان
بهر بهت جمله عالم عرضا — بهر بهت کلیم بیدان
تا بهر بهت نقطه موجود — تا بهر بهت نقطه تقدیر
اول تو عدد کنی پدید — آنگاه قسم به جان حرف
تا بیست کنون کرد شش پنج
اول تو ز نقطه نیا

از دیده طالب تو مخرق دست — در جای کنیش مکن طلب
در بستر او مستقدم نیز — در خانه ظروف او مجو چیز
بر مشکل او بیت بنا کاه — بر دار ببار گاه آن شاه
بر خدمت او کن استقامت
بر گه آن نشنه کجو کار — خود را تو بدان طلب پسندار
بازار ابن نیست بهر کاهل
بر عهده کیا بست بر ناکن

جز او نکنی بحسب او نیت

در وقت خود او را حرکت است به بعد با

در وقت خود او را حرکت آید بی تأخیر فراموش و ناپدید کند خیال بالکلیه در جان جمع آید که در وقت

پس این توجه جان است و اشتیاق است که بر اهل حقیقت مرتب شده هر چند لذت و محبت آن مشغول

بیشتر جمعیت خواطر از مشاهده آن حاصل قوی تر پس در سیر این روش بدان عشق

و محبت خیالات محال ناظم حرکات نفس قوی تر بلا شد از بلا بگذرد می روی قوی

سوی حق کی از فنا بگذرد می چند گوئی از بلا و از بقا و از فنا از بلا از فنا و از بقا بگذرد می

دیگر آنکه مرید باید تا مراد خود را داند و ارادت مرشد کامل شود و اندک شعور که او را هست بچشم سر بر چهره

باطن مرشد زند تا مشاهده کند هر گاه سیر مرید بسر مرشد وقوف یافت راه نزدیک همین است که با

حاصل مدعا ارادت راه است در روشنی آفتاب عروف راه در ظلمت خانه وجود خود یافت

آنکه بر حقیقت از فیض پیر حاصل شود و سیر و حدت اندک اندک رو بکشوف شود

دیگر مرید از پیر طالب ارشاد و شهرت و تعرف است او مرید نیست نما مراد است او صاحب ارادت

مرید بمنزله تخم است و مرشد زمان صالح زراعت هر گاه تخم در زمین صاف زراعت نرود شود زود حرکت لازم

حرکت او خواهش او است امید است که بشرط تفویض و ثبات و توکل سبز شود و برآید

کل شیء هالک الا وجهه و گر نه ریشه اندک که در اندک خشک خواهد شد بار دیگر تخم خواهد شد

اگر مرید را اختیار و ارادت مرید نیست اگر صد هزار سال طاعت و ریاضت و خدمت مرشد

کند بر مراد حقیقت نرسد فافهم لمک الله ای از مراد خویش کذر کن مراد جو خود بخود مرید

دو جهان از مراد تو چون هیچ که هیچ دو ختیار نیست آنگاه بر مراد تو آید مراد تو ؎

ای مرید بگذر از مراد مباش کز مراد مراد بر شوی کز دل کشید بر مراد جهان ن

خود ز خم پرستی شمار رسته ای کز ره و سر کز یکه آمدم جهان شوی از خود کناره شو کز ین

زمان شوی کز مراد خود کذر این آن شوی هم بر تن جان تو جانند جان شوی

دیگر آنکه تلقین ذکر کند از نفس کامل مکمل باشد همچون تخم است که بشرط صلاحیت

باطن طالب در زمین وجود سر او سبز شود و بثمر رسد و میوه حقایق بار آورد و از دوام همان

روشن و ابطال اصل خود را شناسد و حد خود بداند آنگاه لایق خلافت و ارشاد باشد

که بشرط بین وقوف ذکر و راه بر شود پس همین احوال و کمال شرط است در احکام صفت

از انقراض زمان تا ابد این سلسله پیوسته باد کهن ایام با دلبسته باد آمین

تمت بیان الذکر چون تخم ذکر در زمین دل سالک افتد یا اختیار بعد از چند مرتبه ذکر با عقد ال مراد

باطن سر از خاک وجود برآید آنگاه دهقان را که سالک است امید بر ثمره فایده قوی تر شود

و شادمان گردد بعد از روئیدن چندان که مرد سر در پی کند تا آنوقت که اثمر اثمر از

ظاهر گردد مدد کند که ثمر بچه گردد و کمال گیرد پس تخم ذکر که در زمین دل سالک است بی

مدد و همت نماید تا بر دل نشیند و خیال گردد و عین آن حال شود چون حال بر دل نشست

امید طالب تر شود بعد از ان قبض و بسط بر وی کذر آرند و شادی و غم چون غلبات ان نشست

گاه گاه فکر و غفلت در وجود گنجند از بس که در دل عزیز او گردیده اند بطریق تعاهد کنند

یا اگر نرود آیند چون با مدد حال سابق احوال قبض در نقاب شود آنرا قبض نامند لازم

لازم آنکه حال گذشته را بطریق تعاهد مشغول کنند بلکه رو از دیگر دارد کار به پایه نا رسیده

دیگر آنکه بر چه در عالم است دو بقسم در این نسبت است یا جزوهٔ ما بود یت موافق

خیال معقول عوام الناس هر قدر این نشناسد که هر چه میکنند در سر شوند و در میبینند نمیدانند که آموزگار چیست

و شریعت چیست اینجا چیست و چگونه است و کجا است و چگونه باید و میدانند و عبادات

صنع خداوند است که نسبت را باسی بیت داده بهر دو وزکات این منزل زاد راه آخرت است و کنند و آنکه بر

این آگاهی خود در احاطهٔ عقل و فهم نمی آیند معلوم شد که ما قاصر نیستند اگر بقدر حقیقت میدانستند عقل هر ک

بهر آنها مرشد دیگر آنکه اصول این دو کلمه است قولنا تعالی منها خلقناکم و فیها نعیدکم

و منها نخرجکم تارهٔ اخری از آدم تا آخر هر ما در اعمال بهشت خواه شیر و خواه شر از برای تحقق وعده و عید

ثواب و عذاب اعمال خیر و شر شوند قال الله تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل

مثقال ذرة شرا یره پس هر نفس که خدا را یاد کند آن نفس باقی است نیک ملاحظه کن که تو را چه

در پیش آید که از تو باقی ماند در حشر ما اهل عرصات بنهایند قلب ما را در وحشت مشوش که یک لک

و بیست چهار هزار پیغامبران زیاده بر ما کم صلوات الله تعالی علیهم اجمعین در حشر ما و هند در فلان کس

بهمن نوزدهم

بهمن عقول ما اندکه بار عبودیت و تدبر و تفکر در آثار و ربوبیت لایق و لازم نوع انسانست و غفلت

کراهت عباد ک به بالا را نشانست باید دانست که هر کس این همت را عبث داند و باز گشت

و بازگشت همه کار را بالسویق نداند خود زیاده من ذالک لا عتقاد آن رسد قوله عز و جل افحسبتم

انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون و اگر نوع انسان را مانند سایر حیوانات سیدنا

دادم و نهر را بر آدم مرتب نمی فرمود پس جمع آیند هم با یاکان متحقق شوند بر تکمیل از اعمال

ذمیمه که در اوقات از آن نهر فرمود بنوع خواطر و بوارق و باطل او فجران عمل را بجا آرند که سبب حلول

نباشد و گفته بر شما طعن و لعن مکنید هم یک دلیل در پایا یکه و مستمله قدر و اختیار شما است

دلیل دیگر بر بطلان فکر آنانی نمر طبیعی که بر امور و نهر ایمان ندارند خود زیاده تا باید بکنند از آنچه خواهند

و از هیچکس شرم ندارند و بیم نکنند و حساب و جزا بر ایشان معلوم است و در طبع انسان قوت آن

از جانب حق است چه در ما مثلا اگر صفتی پیدا شد از نوع انسان بدر اگر از و صادر شود خواهد ترسید

و اگر بکند ترسیده خواهد کرد و پنهان خواهد داشت همه بر این قیاس کن فافهم رحمک الله

اگر بنده اگر خدا جوئی پس هر جا که جوئی همه بنگ و طرب جنت پیش هر دو است دیگی بجوئی

بگذر ز خیال ما و منی کز تو اثری بدید کبریا جوئی از خود گر یکقدم بیرون می آئی نیز و دن اگر من جوئی

بزدان بدان خدا میگو هیچ مپرس باش اگر تو بیگانه بروز خود بجان دیگر پی عاشق لاابالی کردن جوئی

روز پیر من فرخ پیر بجو اگر خدا جوئی دیگر آنکه طالب موفق او تعالی را اول آن باید که حقیقت

خود را شناسد چون خود را شناخت حق خود را شناخت باتمام او همگی او دیدست از خود فانی ظاهر و باطن

و حکمتها که در آنهاست یقین او ناچار شد بدانکه چنین و چنان حکمت آفریده کار حکیم علم

لازم است و حق است جواز موفقت دهد گواهی دیگر اعضا اگر تو انند از ستر دل خدا آگاه کنند

کدل چیست دریا چیست او اگر مشتی در طلب بیشتر شود ناگاه در دریا رحمت غرق شود

و وجود او عین ذکر گردد آنگاه روح او ذاکر شود که [illegible] در سلطان جوهر ایراد و شد

که ذکر الله لقلقة و ذکر القلب و سوسة و ذکر الروح رحمة در آن مرتبه هر که رسد داند که چه

داند تا ما هر طالب را بر این باد یه گذر نیست از آنکه در این راه خطر بسیار است دانسته باش

طالب را در این راه در هر نفس خطرات بیشمار است یعنی هر نفس تا گوده ها راه آتش است طالب را باید که در هر دو

دیده کوهسار آتش دارد هزار دره نور در زیر پا کند روشن تر از آن آنکه هیمن نفس تا که بغفلت بسته شد راه

دوزخ گردد اندر هر کوهسار آتشی راه بلکه دوزخ حکم و مقرر همین است پس هر طالب که نظر بر خلاص

مشغول باشد گویا قدم بر کوه آتش میزند و یا از صراط که بر روی دوزخ کشیده اند مع او هم قدم گذرند

و در قرب و سی اعلی میرسد که بمقام توحید است راه است اجداد ذکاء کار ساز آنست کرا رحمت حق

بهره فضل کند در قدم اول و ساعت اول در روز اول و یا هفتهٔ اول و یا ماه اول البته تا نه ماه باید

دیرین مرتبه رسد از نه ماه سر نخواهد تاخیر نکند چرا که وعدهٔ رسیدن همین است و اگر بین میعاد ترسد

بداند که در چند صد و یا در صد و هست دگر او و یا در هفتاد بر خلق راه یافته که در چنین راه راست

دیرین مدت طی نشده که نفوذ چنان نیم نفس راه است بلکه راه نیست از نفوذ نخواهد

رسیدن چنانچه گفته اند عاشق بگاه نیم عارف گردد دریا شدن حباب چیزی کم نیست

طالب را باید دانست که تو کل تمام در هر شب و روز چنین هزار کوهسار آتش و زیر پا کند و بر هر

گر بارگه درگاه هیچ خبر بردارید خواهد کشف ناتمام رحمک الله دیگر آنکه خاقان گاه العدم ثم

براکه مقصود از بهشت لقاء الله است بارگاه پادشاه است و هر که بارگاه پادشاه ندیده باشد لقاء الله

بهشت و دیدنی در کار نیست دگر آنکه هر که موافق راه سلامت است اگرچه ظاهر قدم در کوچه سلامت

دارد اما باطن سلامت نیست اگر هزار ظاهر شرع آراسته است در نظر حق معاند حق است و رسیدنی

در روز گار دولت اهل محبت اند که عاقبت مالک گنجینه گنجهای حقایق ایشان گردد آری محبت شریعت

حقیقت است و اعمال شریعت طریقت است و طریقت وسیلهٔ حقیقت است و حقیقت

معرفت از بهار لذت حضرت است نزدیک حضرت خلوت و حضرت است تمام رحمک الله

از شرع برون مرو که بر دار شوی از یاد مغز عاقبت خوار شوی از شرع سلامتی طلب

گر وی که شرع پیچ دقیقه ز هر کار شوی از حلقهٔ شرع اگر برون پا ننهی گر هیچ کسا بود ترا خوار نخوانند

ایمن بیکوشش چار دست تا دم داری حسرت چه خوری دمی که از کار شوی فی الجمله بتاب

در چهرهٔ در صفحهٔ آفاق نمودار شوی آنگه نمودن ایمنی راه دهد چشم چو بینا نبود سود چه سود

این راه

تن چهار جان مرید شد اگر درک تو بین بیان نمیرسد واضح خواهیم کشف نشد و الله

انت کذلک و هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن این چهار مراتب

در هر مراتب نظر باید یعنی فکرت تا از سر اولیت و آخریت و ظاهر و باطنیت آگاه

شود و در تن نیز چهار جان لازم آید باعتبار نظر ها اما در اصل یک من حیث النظر

و من حیث القوة یک چشم و یک جان است پس در هر مقام نظر کرد تا از سر نو باید

تا از یک مقام عبور کند و بمقام دیگر رسد لاجرم هر مقام را نظر و جان دیگر باید و شد

از بن سخن عقل را تعجب آید و در درک آن راه نیابد اینجا آن مدرک شود که عاقلان

ظاهر او را مجنون خوانند و دانایان دنیا او را دیوانه دانند گر تو دیوانه نه برگذر و

که در دین باید دانا بکمان خوار شود دم مزن از فکر سوخته ام کیر خبر گر نه ز بی بضاعتی عقل تو بیمار شود

آنکه ب لک تا و هو خود را در کورهٔ محبت نگذارد با خود [illegible]

که بر کامل جوید هر که یا برادر چشم بیند و قدر سخن پیر را بداند از [illegible] فرض داند و چند [illegible]

در ابطه حضرت پیر شد سر کند که در مرتبهٔ فنا فی الشیخ رسد چون مرید بشیخ پیوست از خود بر رست

و بار ز در حقیقت رسید آنگاه مرید از خواطر مرشد فراموش نکند و در بن حال تعلقات عالم اکثر

بمنزله دریائیست که گذشتن از آن ممکن نیست دل مرشد کامل بمنزلهٔ کشتی است چون مرید در کشتی

نشست امید است که از بیم هلاک برست و از خطر تباهی خلاص شد غرقه یب حال مقصد مرشد

الی الله تعالی در بن حال مرید اند اگر دل او شیفتهٔ فضائل و محب مرشد است در کشتی دل

نشسته امید وار سلامت باشد پیر جو تا خدا عیان نبینی پیر جو تا جان امان نبینی پیر جو از تن

مفلس شوی پیر جو تا که نور جان گردد عیان پیر جو تا ز خود فنا گردی در بقا محو جان بینی

پیر جو تا بقا ز وقت ازل خویش را تا بوجود نبینی پیر جو تا که پیر خود گردی پان نیز از خود نشان نبینی

ازل و ابد که میگویند آن یک است و آخر که آنرا نه اول پدید است و نه آخر هر که اول و آخر را

در آن راه نباشد یکتا آن است با ابتدا و با انتها در اصطلاح جغرافیه یک نقطه است که راه را بطرف

احدیت است باید دانست که سالک در بن مرتبه نرسیده از رسیدگان این منزل شرح حال و خود را بهمان

در ابطه حضرت پیر شد سر کند که در مرتبهٔ فنا فی الشیخ رسد چون مرید بشیخ پیوست از خود بر رست

و بار ز در حقیقت رسید آنگاه مرید از خواطر مرشد فراموش نکند و در بن حال تعلقات عالم اکثر

بمنزله دریائیست که گذشتن از آن ممکن نیست دل مرشد کامل بمنزلهٔ کشتی است چون مرید در کشتی

نشست امید است که از بیم هلاک برست و از خطر تباهی خلاص شد غرقه یب حال مقصد مرشد

الی الله تعالی در بن حال مرید اند اگر دل او شیفتهٔ فضائل و محب مرشد است در کشتی دل

نشسته امید وار سلامت باشد پیر جو تا خدا عیان نبینی پیر جو تا جان امان نبینی پیر جو از تن

مفلس شوی پیر جو تا که نور جان گردد عیان پیر جو تا ز خود فنا گردی در بقا محو جان بینی

پیر جو تا بقا ز وقت ازل خویش را تا بوجود نبینی پیر جو تا که پیر خود گردی پان نیز از خود نشان نبینی

ازل و ابد که میگویند آن یک است و آخر که آنرا نه اول پدید است و نه آخر هر که اول و آخر را

در آن راه نباشد یکتا آن است با ابتدا و با انتها در اصطلاح جغرافیه یک نقطه است که راه را بطرف

احدیت است باید دانست که سالک در بن مرتبه نرسیده از رسیدگان این منزل شرح حال و خود را بهمان

و دعوی نمودن نیاراید زیرا که دعوی دروغ او را رسیده گمان دارند چنانچه در ایام ماضی شخصی

بدروغ جامه سبز کرد خود را حاجی ساخته بود عوام و نادیده گمان دست او را میبوسیدند و عزت

همی دادند تا روزی بحاجی رسید حاجی الحرمین بفراست دریافت که وی حج نکرده بدروغ

حاجی شده بطریق امتحان از وی پرسید که حجر الاسود در کجا است جواب داد که در بازار آهنگران

بقالیست میگوید حاجی گفت که حجر الاسود سنگیست حاجی دروغ گفت اگر از راه کم زدی

و سنگی سنگ شده باشد عجب نیست پس معلوم شد که دروغ گویان و مدعیان بر اند که دروغ آنها

در نظر راه یافته گمان نگردد چون آفتاب ظاهر است در هیچ مجلس خود را ناگزیر نبیند که مدعی

در میان مجلس عزیز را ز خود نشسته باشد و او دعوی حق کند از حق نشنوید از خلق بشنوید

و اگر حق گوید شنوا نباشد و سزا نبیند دیگر را نه بسیارست که در ابطهٔ دوری خود را نگهدارند این مقام

پادار از زبان علامت بیجا یکرو و ریا بسیار است رحمک الله دیگر آنکه

دنیا و آخرت مثال خواب و بیداریست در خواب بیداری نیست و در بیداری خواب نیست

هر که را نیست آن پیشه ره بس است خواب و بیدار هر دو بر وی هست یکسان هر کرام حجاب یکدیگر

شده اند چونکه هیچ بشریت دفتر زایل کهنه دو روح قدسی قرین کهنه و چشم حقیقت گشوده شد

همه کثرات یک لباس پوشنده دنیا و عقبی را تفاوت و فرق در میان نماند آنزمان دانند که چیز

ناقوسیه حقانی شیدا از تو پوشیده هست چون تو نیست نوبی حقیقت در میان عالم هست از عالم وحدانیت

آخرت نیز در میان عالم هست همچون صفحه که یکرو دنیا و یکرو آخرت قرار دهیم هر گاه نظر بر یک طرف صفحه

دارد طرف دیگر پوشیده هست اما حقیقت هر دو یک ورق هست حقیقت هر دو یک چیز

ازین سیر و سلوک جانب تو جز تو نیست نافهم چکند ازین فسانه جز گل و خار چه چیز

جانرا دیدم سوی گلستان جنان رفتم در سر سودای خواهران خود آن رفتم زان سر چو جره کردم

ازان سوی جان رفتم جان را تو بتو دیدم همچون بر کل آنگه زیبش بهوا دانسته مست

سر کردن رفتم درون سینه گنج مخفی را عیان دیدم چو تیر از کمان جستم در سوی نشان رفتم

درین دنیا درون در اطراف دنیا را چنان دیدم نشان از پا نشان در سر سودای نشان رفتم

چهارم مقاله

چو در هم پاره چون کاه از زیر پا کردم نهان را با نهان دادیم ما سوی عیان رفتم چو ازل دیدم زنور

جویان جمال تو عیان هر دو عالم همچو ذره تو نهان رفتم انسان از ازل عدم تا ابد عقیق چند جا

منزل دارد اول در خانه ناطقه در پشت جمع آید در رحم قرار گیرد و بدنیا آید و بگور رود و با آخرت رسد

ازین منزلها یکجا باز است که از آنجا از مایش کجا و زیان و حکمت هست از نست آن منزل دنیاست که

در گنجد و بیقیاس الفاس در ولایت و غیبت عشق و محبت در همین دو روز هست هر کس درین بازار گفته

اوست از خود داده از دوست اوست از خود آنکه زیان گفته اوست نادیده بار حسرت با خود بوده حاصل زندگی کرایکان

باطل تباه در دنیا و پر گناه از جان رفت آری آدمی محل تکلیف و دوخت کسب و زراعت دنیاست

چرا که نوبت آدم در هر صنعتی که پیشه تا حال کسب و تعلیم هست اگر بکوه یا کوه یکدار و خانه کهن نگاه دارند که اصلا

حکم از هیچ کار پیشه و دانایی هنرها در صنعتی نه پسندند همچنان خوال در مطبخ خوابرانشست اهم ازین هست

که این نوع عاقل شود در دانش متعلقات که لازم دنیاست نه در طبع موجود و نه در نظر مردم در رحم نیست

زیرا که آن موضع محل کسب و تعلیم عقل نیست چونکه دنیا محل آنست تمام کمالات جمع آیند تا کی بار حق

راه دانان شریعت دست کنان طریقت در مستقران حقیقت در سایر وحدت در اصطلاح

خوانکوینه که هر چه بالا از زمین و زیر آسمانست و در قید اسم کمان آمده از جمله ارحم مادر بهت تا مدت

از قید همین رحم بیرون نیامده کریا در رحم بهت و قابل کسبی که لازم نوع تحقق است نباشد پس عالمی

که محل کسب سلوک تحقق ان بهت دیگر بهت بیرون ازین عالم بهت جز دنیا که دیدنیان آمد مگر بسیه

که صدق بیانم در توانر کند پس هر گاه ما که از بین عالم بیرون رفته که مارحم مقرر کرده یم عالمی

فراخ و بسیط و پر حکمت که عالم اول از رحم بسیار بسیار مختصر خاید نظر بدین عالم و رحم آن عالم را بین علما

قیاس کنند نه فهم رحمک الله عمر ها بگذشت یکدم کام دل حاصل نشد آه ازین کام گرگ کام دلان

پشیمان رفت رفت سر اندر حسرت غم خون دل خوردم چو آب مشکم هر گز نشد حال از شم جان رفت

هر نیستم که هر دم بیاد از نم چو برگ نفس چون برق یکدم رفت سوختم در تاب شوق همچو گل صد پاره جامه و صال

در بیابان آرزویم گرد سامان رفت همچو دیدن از فراقه چشم حاسد اشک عزیز چشمان گرسوی

دامان رفت دیگر انکه حقیقت و حدت آنزمان معلوم علم شود که حجاب هست و دوئیت

بشر بر خیزد بانند چیز کرد او بسوخت و خاکستر آن در باد کرده همچنان نکرده در زمین افتد و در آب رسد

تا بین صفت نشده قضاء او ثابت نیست پس همچنان قضا شود که از قضای خود خبر نداشته باشد یعنی علم ازلی

نداند که مدرک حال قضا او خواب کسان که در راه حقیقت نیز نند آنقدر ریاضت و مشقت مرکشند و خون دل

از دنیا و عقبی قطع نظر میکنند تا بصلاح خود میرسند میدانند که تا از خود نرهند بخود نرسند از خود رهائی یابند

اما بخود رسیدن دشوار چونکه از خود رسته و بخود رسیده بسیار بهت خود شناسی آنکه در عالم دنیا بهاست در

وحی و اصل مرشد نظر بر ولایت دهبت این کرده همچون ذره آفتاب بلکه کم از ذره بین پنهان عقل

راه نیست فهم این کلمات را علم و عقل قدیم باید که این بیان از ولایت قدیمی بهت نه از ولایت

بکر غیبت او تا حقیقت را عیان بیند چو از خود بگذرد راز عالم دیگر نشان بیند بود در باغ تن سیر کسی

از جانان اگر بلوی که زیر برگ گل صد نوبهار از بوستان بیند پا در خلوت دل میکشی چون شمع روشن شو

که خود را در وجود هر دو عالم همچو جان بیند بر از بهت خود یکنفس از نیستی دم زن زمین کو رو تا در زیر آسمان بیند

بنا در غفلت نوع خیانت را موآخر دمی با ما بیا موکو که جایت در جهان بیند

هنگام بهار مرغ شویم دو وقت خزان خار باشیم چون خرمن نو فروش بینا در دایره با هزار باشیم

زیور از زیور ازین حیات پرغم در خواب عدم قرار باشیم طالب دنیا حاصل عقبی

ندارد و طالب عقبی لذت از دنیا نیابد مثال دنیا و آخرت مشرق و مغرب است اگر یکی طلب

مشرق میرود از مغرب دور میشود و اگر یکی طلب مغرب میرود از مشرق دور میشود حاصل کلام

هر دو را خواهان نگردد و مثال کسانی است بعضی از انبیا صلوات الله علیهم اجمعین دنیا از صحابه کرام

رضوان الله تعالی علیهم و دنیا اولیای این امت قدس سرهم اخبار گذشته از آن از دنیا نخواهند

بلکه حاصل عقبی نیز دنیا آنست که محبت او بنده را از راه آخرت باز دارد و در تعاطی اسباب

در باطن ریو و ذکوة ندهد و از تقوا الفیه باز دارد دنیادار کسی باشد که با اندازهٔ شرع شریف عمل کند

دلش سود و زیان نخواهد و نگوید و فوسی نکند و نیت او از بسیار بدنیا فراغت عیال صدقه

تقوا دمساکین و فایده بر دوستان و بنای خیر چون پل و چاه و رباط و خرج خیرات شهر

دون سود و زیان نشمارد و عکس این نخواهد و نباشد که مرکب بود یعنی دراسبیت کبر و فخر نکند و در نیت

جرع دم نکشد چون زیان که در ایام بهار با وجود چندین روییدنیها و خوشها که از سر میگذرند

از خویش بلند نمیشود و در موسم خزان که از لباس خوشها برهنه میشود خود تر نمیرود دراین کون زود دنیا

دنیادار نیست بلکه هزار درم از مفلس آرزومند که فراغت طاعت نیابد بر آن غنی بهرات

مراد ما درین مقوله آن دنیاداران و آن دنیاست که مهت و حاصل آنها غفلت و ضلالت

و حسد و فاره و بخل و غیره بدبهاست ایما مالا نهایه از این نوع دنیا تا رد نکرد دنیا باخرت

راه نیابد و تا از آخرت رو نگرداند این کوته دنیا نیاید اندر صفا بکوش که آینه دانی بکیست

خوشتر بود از عزت کوه و زبان بکیست بگذر ز خویش خلوت جان گیر دلبر بکو بسکه گرم

پاک تر ما کن مکان بکیست رفتند جمله از همه از قید خود برون گفتند این مقدر که زمان

عیان بکیست مگر حقیقت توحید کشف فاش دانسته شد که این آن آفتاب جان بکیست زیور

دیگر آنکه هر چه دعا [illegible] آفریده تمام خدیگر از آنها از آنکه شناخته شوند تعرف الاشیاء

باضداد ها چنانچه روز از شب و شب از روز و نور از ظلمت و ظلمت از نور شناسند از غم غم از شادی

زیرا ما لا نهایه پس در وجود این نیز بحکمتی طبایع اضداد نهاد چون حضور و غفلت حضور از غفلت

دانسته شود غفلت از حضور اصل و مراد من حضور است غفلت عارضی است زیرا که از حضور آگاه اند

چه در مرتبهٔ غیب موجود یا از من محافظان حضرت صمدیت بوده اند از آنست که دفع عارض

ممکن است و دفع ذاتیات ممکن نیست یعنی صحت در ابدان اصل است امراض عارض انها بالعلاج

و حکما خود اقرار دارند چون ثابت شد که حضور اصل است و غفلت عارض البته بدفع غفلت رجوع

بحکمای باطن و دوا آن کوشش باید کرد تا از مرض غفلت تو ان درست و رهی و نجات

همان چنین است که هر قدر مرض سخت و مهلک است دوا و علاج آن بیشتر میکنند تا از

علاج نگذرد علاج میکنند تا از هلاک برهند پس کرام مرض از غفلت مهلک تر است بحرکت

معذور از بیماران مرض غفلت زود درمان نپذیرد و طبیب حکیمان امراض باطن شناسند

کدام مرض مهلک تر و کدام سهل است و علاج کجا باید نمود نیز اگر نزدیک بر اهل الله است خود تا بالله

معذور و درک معذور که معیت آن تا ابد بهت و معیت خانه آن دوزخ بهت و حسرت آن

فاهم راهگذار است دیگر آنکه گذر من در بازار خلوت و وحدت افتاد عجب اسرار دید

خلوت و وحدت کریاز از محبت بهت فاهم دیدم که امر تن من بجز نور من جان بر بود و هیچ

من نفسی فرو می نبود می برآورد چون نفس برآمد بدنیا مر آمدم و کار اهل دنیا را مرا شغل

چون فرو میرفت با آخرت مر رفتم و سر آخرت مرکهم و وجود من بهت بود که او را نیست بکند

در آن مرتبه گم بودم خود را نیز دیدم آینه دیدم چون در حقیقت آینه نظر گهم بهت و دیدار من بود

که چون آینه مقابل حسن شد به حقیقت با کیف دکم و آن و زمان و جهت و مکان شد و بود

پس بحر حسن آینه در واجب و ممکن چون بدیدم ما سر بنیست شدیم بنیست شدیم اگر خواند و نگر تو

ازین بیان در گذر که در درک این بیان روح عاجز آمده بتن بپرسد از تو یا تن برا

که جهان در گذر شوی چون آن آب تا پاز خود چون شوی در مکانت جز تو کی نیست هوشدار

از خویشت بهت برا که ملک در گذر شوی از چاه تن برا که شوی از آنکه چون ستاره تو از آنجا قمر شوی

با خویشتن مباش تو از خویشتن مرو از خود چو بگذری خود پیغمبر شوی ز آنجا ز بیشتر حضانیت زیور

از شش جهت برگرد تو ام زین غم خویش — دیگر آنکه آدمیان تا که در دنیا هستند دنیا در نفس

شان پیقدر بهت چون ماهیان که در یاب را در نیابند چون از دریا برون آیند

دانند که دریا چه بوده و آب ما را چگونه میدهشت هر گاه آنرا در نیابند و آنوقت قدر دنیا را دانند

که هر نفسی در دنیا گم چه دولتی بوده که از ما گذشت هر قدر فریاد خود نیز باز آمدن در دنیا نیست

این افسوس بود بهت گم انبیا را صلوات الله علیهم اجمعین و بعضی از اولیا را قدس سرهم چنانچه

در ظلمات لب زمزم رسید از سنگ ریزه ما را آن زمان فرمود که بردارید تا در روشنی دیده شوند

که چه بوده شد کسی پیش از کسی کم و کسی هیچ نبرداشتند چون در روشنی آمدند هم از آن گوهر بهت بودند

که در ظلمات در دستشان بود چشم روشن نوشیده بهم فریاد خود نداد که آنرا نبرداشته بهم خود معلوم دانکه آنرا گم

بر از آنکه چرا که بیشتر نبرداشتم و آنکه بسیار برداشته بهم بر آنکه چرا از آنرا بیشتر نبرداشته بهم مثال اهل

دنیا این بهت که بر یکنفس که بیاد او قضا نگذشته تاسف خورند و آنکه ذکر کرده هیچ تاسف آن آنرا نخورند

که چرا با حضور و اخلاص حق تعالی را یاد نمی کردم هر نفس که بیاد او قضا گذشته تاسف آن آنرا نخورند

دیگر آنکه اهل دنیا بتمامی از مسافران و راه روانند و دنیا چون راه بهت خوش آن را دانند

که او را معلوم بود که باید رفت و قرار آنجا نیست راه را نیکو ساخته و بیاراسته بهت هر روز در راه بهتر خانه

که هر جا نیز راه زنست و خوف هلاک بهت او را نگاه میدارد و بر حال آنکس که راه بهت یا آنجا فرصت

و زاد آخرت از دنیا نبرداشته و بیاراه برآمده گم کرده اشان و بیچارگان از دنیا برآمدند و حالی

آدمی را بسوی این حقیقت راه بصیرت یک حکم دریابند که موت قبل ان تموتوا بهت و بعضی بر یک

حقیقت دریابند بعد از مرگ حکم ندارک آنرا میتوان گفت و بعد از مرگ حقیقت از ندارک میکند

فاهم رحمک الله — که در زمانه حاصل نیاکند اشتم — صورت خواب کجا معنی کند اشتم

ما یافتیم حاصل نیاید بکف کسی — از همه تر الطاعت بشها کند اشتم — دانم مهر خوشی حقیقت بران نشست

چون ذره را بتک پاکند اشتم — چون روشنی بیاد در آینه وجود — خود طوطی دید در سینه کند اشتم

کشتیم چو قطره در یم محو آب — از عالم فنا کند فنا کند اشتم — امروز در جهان بخیال تو سر خوشیم

فردا که جلوه گاه تو ما کند اشتم — از عشق زنده ایم چو مسیحا کند اشتم — ما مرگ خویشتن را چو مسیحا کند اشتم

زبور

دیگر آنکه اهل دنیا بتمامی از مسافران و راه روانند و دنیا چون راه بهت خوش آن را دانند

که او را معلوم بود که باید رفت و قرار آنجا نیست راه را نیکو ساخته و بیاراسته بهت هر روز در راه بهتر خانه

که هر جا نیز راه زنست و خوف هلاک بهت او را نگاه میدارد و بر حال آنکس که راه بهت یا آنجا فرصت

و زاد آخرت از دنیا نبرداشته و بیاراه برآمده گم کرده اشان و بیچارگان از دنیا برآمدند و حالی

در بهار عمر از گلستان اعمال صالح ریگ دو عمر ندیده که خزان مرگ رسید از چنین جهت پادشاه حقیقی

در خواب مانده و بهار جهان گذشت — تهی آنکه خواب بخوان و خزان گذشت — گریه بهت عالم

نایافته چه شد — میدان یقین که عمر زیان در زیان گذشت — دیگر آنکه چون حقیقت

از حقیقت خود دریافته الحقیقت تو بهر رو تو هستی تو تو کیستی نیست هر گاه مگر محقق شود داند که آنچه

در باطن بهت راه او در ظاهر بهت در آنچه در ظاهر بهت بیننده متصل باطن بهت آنچون چشم و بینائی

گوش و شنوائی دهن و گویائی دین رهنمود عقل راه نماید عشق محقق باید — آن در بهت

تا که بر چشم ره نشود — و آن نور بهت تا بمشام تو نرسد — آن آفتاب بهت که بر جانها تابد

اوست — وان سایه منی بهت که شب تیره او را نشود — دیگر آنکه آدمی را دو قوت

مقرر است یکی از روح دیگر از جسد چون جانب قوت جسد غلبه کند بطلب اشتغال کشف کونین

و مظاهر ات و آثار صفاتیا نیندیشد و در آیند و چون جانب قوت روح غلبه کند مستغرق بحقیقت

نایابی عشق و روح و وطن اصلی را یاد آورد و تفحص نماید و بر مرکب و طلب من الایاب این بهت ایلیا

هر کجا یا که بزع ان میرسد خواه ظاهر و خواه باطن بود از کمالات فرضات کاملان بهت چه دنیا

محل کسب و تعلیم بهت — هیچ کس را بیش خود خبر نشد — هیچ آدم خضر نیز نشد — در یکنظر که آدم را

یاد نمودی — از مگس نخل مانده بیاد ثمر شوی — گر زین جهان دور تر بروی همه جهان شوی — از جان خبر

شو ز جهان خبر شوی — دیگر آنکه تا زنده ایم که بشریت انشا زنده نشود و سالک را ذوق فنا فی الله نیابد

قدم فنا را بجز عبودیت گذر نباشد و جهل بشریت منزل خوف و بیم بهت که بجلال را مستحق آنست

بهن ظلمت خانه اگر نورانیا نشود هر وقت خوشی و شادمان نباشد چه نگرنجال در وجود بشریت

یا بداعیات و بعقل اشد عشق یا نفس فنی غم دانسته بهت چون وجود از غبار بشریت پاک شود خبر آگاهی

از غم شادی نیابد هر گاه شراب انگور کی ساخته حکمی ریاضت بهت چه مقدار بخورد و غم فرا نیاید آگاه و دانا

پس چگونه باشد شراب وحدت که مست آن تا ابد بخود نیاید پس غم لازم عقل و کثرت و اختلاف بهت

و کرنه وحدت و اتفاق و باطن غم نیست خواص اهل دل همیشه شادمان بهت هر گز چشم خیال از دیدن

دار عقل پوشیده نشود هر دو را در دایره کثرت فرو گیرد تا بود و نابود فنا نیابد

آنچه واضح شده از خبر و شر تر زیاده از حکمت باری تعالی پس ارادهٔ او تعالی جاری چون
و هر نیت هم شاکر و ستار است این چون و چرا در قاعدهٔ ظاهر و دایرهٔ عقل است کز آنچه مخالف طبع فقط
و کار برادر انشود البته در غم نباشد پس از نظر تحقیقان هر چه در نحو است همه آثار صفات اوست جل جلاله
و کاه سالک مستغرق این خیال شود هر چه بیند همه تجلی اوست بنابر اصل موضع محبت است هم از اوست بلکه
همه اوست رافیل تو دو بسیار بر از جمله کسی از این بود شی اگاه نیست از اینکه هر دان از خود مجوید و در
عبد انند هر کز غیر نبیند و گر نه هم هست در خود نیست وفی انفسکم افلا تبصرون وهو معکم اینما
کنتم
و اصل این دو شی است چون این هر تیاسی و دید گر بیش از حیض یا فتن نیست اگر دوام او بود است
و اگر در آخر خود نبود است و اگر در ظاهر و جود نبود است و اگر در باطن خود نیست هم اوست آن آخر و ظاهر
و باطن هیچ چیز نیست پس طلب از اوست و گذاز اوست و وصال نیز از اوست و کلام صانع از
من کلم آلهی بیکره هم اوست کاره از خود سر زدنیا اوست هر چه در عالم بود چون نیا اند
و نباشد در دنیا عالم از اوست چون مقام شریف و خیال لطیف طالب حقیقت حاصل شد در فنای

دل تخم توحید افشار چون آن تخم از تم تر چشمهٔ فیض محبت بیابد سبز شود حق حق را بیند و دانند
در هر چه نظر کنی خدا را بین اینست کمال معرفت یافتن یقین باغ تو بی سر و خرمان تو بی غنچهٔ گل
بلبل فغان تو بی رنگ گل از بوی بهار تو شد رنگ گل و بوی بهار تو بی باغ تو بی سر و خرمان تو بی
بزم تو بی نازگستان تو بی علم ادب لوح نظام خرد کل عرفت هر دو هنران تو بی هم بود و مادر و خویش و یار
هم دین هم ایمان تو بی هم جرس ناقه و هم محمل شهر تو بی کوه و بیابان تو بی داغ دل عاشق شوریده حال
نادره نیاز هم خوبان تو بی آه غم ناله کم مرغ سحر عود تو بی مجمر هر قصر فلان تو بی بنده نواز آزاد جوانی
پیر هم عاشق و شب تار چراغان تو بی روز شب هر نفس هر کی سامع خاص و عام تو بی
شیخ خرابات و هشیار مست جنت هم دوزخ عشرت تو بی خواب خود و بیخبری تو بی خشک و تر و سبز و عالم تو بی
حسن جهان یوسف بیچون دهان خاک زر و لعل بدخشان تو بی شعلهٔ جان سوز و دل افروز تو بی
چشمهٔ حیوان تو بی هر چکه باشد بود عالم تمام خوب تو بی زیور خوبان تو بی دیگر چون بیند
در آن مقام برسد که ما رأیت شیئا الا وقد رأیت الله فیه وقد باشد از کنج وحدت مستغنی شود

و اگر چنین نباشد هر چند خود را در مقامات بیند و هر گز مکاشفات بر وی حاصل شده باشد
و آن را حقیقت داند غلط است چرا که در خود است و او را خطر عظیم در پیش است آن وقت از خطر
بر هد که از خود بر هد این نوع سلوک روش انبیاست علیهم السلام که ظاهر و باطن آراسته اند و از
کدورتها دیدهٔ حق بین آنها ظاهر و خلیفه نرسد یعنی باطن را در ظاهر محکمند حقیقت را لباس شریعت
پوشانند در پرتو نبوت میدان شریعت آنقدر فراخ است که صد هزار چنین عالم در وی مقدار ذرهٔ
و بعضی شریعت را لباس حقیقت پوشیده اند چون حضور حاصل نمی کنند حقیقت گفت و شنید
و حقیقت بود حقیقت رفت و نام از آن حقیقت ماند فاهم رحمک الله
در آن وزمان و ساعت و روز و شب تجلیات رنگ بر رنگ شود دیگر نه هیچکس را بین تجلیات
آگاهی نه داده الا ماشاء الله و اگر از بین تجلیات کسی آگاه شد در خود را نشناخت و دیگر بکار عالم نپردازد
و در تماشای خود و تجلیات خود بماند چنانچه اگر دست عشق قهر میکند تجلی قهر است و اگر رحم میکند
تجلی رحم است و اگر خود بین تجلی کبریائیست و اگر بر کسی عطا میکند تجلی کریم است یقین است

گر بود در رنگ که سیکرد آن رنگ تجلی است و تصرف آثار صفات حق است که از باطن او در ظاهر
خود را می نماید هر چند آدمی اراده و قصد کار کند آن تجلی بقوت خود جانب دیگر بها کاهر اراده
جز کند جانب شر اگر علامت تجلی جلال است و شاید در ابتدا نیت او خالص و مخلص نبود
امکان خلل در اول علامت قهر بود که او را حق سبحانه راه نمیدهد و کار او غرض و قصد در ارادهٔ
شر حمید ارند قصد آنها بخیر است اینجا علامت تجلی جمال است شاید در باطن آن بنده نیت و قصد
خیر بود که مقبول و خالص مرتوده از برکت همان نیت خیر خالص تجلی رحم بر دی مرتب شود
تجلی جمال آنست که وجه حضرت خلاقه مرجوات را پر کرده چون دانسته شد که تجلی جمال و جلال
در کار نیز باید دانستن که وجه شیطان از طبیعت ناریست که فرموده انه کان من الجن ففسق
عن امر ربه وخلق الجآن من مارج من نار وجود ان ناری است از خاک است
جوانی مرکب است از اعتدال مزاج عناصر اربعه و در وجود انسان هم صفات ملکیت و هم جنبت
و هم سبعیت و هم بهیمیت و هم انسانیت هر کاه از قوت طبیعت نار در باطن حرکت سر زند خلاف شرع

که محض هوای نفسی باشد آنرا شیطان نامند و هیچکس ازین مزاج خالی نیستند نه نبی و نه ولی ولکن
همین طبع که در بیان آمد در وجود انبیا و اولیا از قوت روح قدس و معرفت مغلوب و مطیع شده
می باشد که فرمود ولکن شیطانی اسلم بیدی عاصیان و بی راهان را از همان طبیعت هزار در هزار
تجلی قهر می شود مطیعان و صالحان را از پرتو تجلی نور هزار در هزار تجلی رحم می شود پس باندازه
یقین و سعی بنده از روز ازل همین بوقت رفته اگر خواهد که نه بیند می نماید و اگر نشنود می شنواند
و اگر نگوید میگوید اما تجلی جمال نور شریعت است که وصف او در بیان سابق گذشته هر کرا حق تعالی
خواسته از روز ازل او را بشاه راه حقیقت راه نمود یعنی حسن حقیقت شریعت را بر دوستان خود
نموده و از دشمنان پنهان کرده باید که در هر نفسی ملازم خود باشی و انصاف بدهی که کدام
تجلی بر تو بیشتر است اگر تجلی قهر است باید بتدارک آن از قهر او برحم او پناه گیرد و راه صلاح
پیش گیرد که انما الحسنات یذهبن السیئات راست است و اراده شکستن
و صحبت صالحان اختیار کند و از خاصان توجه جوید چنانچه گفته اند اولیا را هست قوت ازاله

تیر جسته باز گردانند ز راه چنانچه در مناقب حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی در تذکره منقول است
آنچه در لوح محفوظ است نصیب سایر خلق است نصیب جوان مردان آنست که در لوح محفوظ نیست
او تعالی همه را از آن گوید که در لوح محفوظ است با جوان مردان آن گوید که در لوح محفوظ نیست
یعنی دل جوان مردان نیز لوح محفوظ است که بجز حقیقت الحقایق در آن نقش دیگر نیست
تو مپندار که شیخ ولی عطار و سلطان العارفین و شیخ ابوالحسن و شیخ جنید قدس الله اسرارهم
در آن راه رفته اند دیگران را راه نیست اینچنین مردان بوده اند و هستند و می باشند جهان را
نمانند بی کدخدا یکی را برند دیگر آرند بجا روزی که دنیا از مردان خالی ماند آن روز قیامت خواهد بود
گنجه داران ظاهر و باطن در هر لباس و هر زمان هزاران در هزار اند که کس آنها را نشناسد و آنها خود را
نه نمایند چنانچه در حدیث قدسی آمده اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری یعنی حق است
که در لباس آنها رحم و قهر خود را در کار می دارد اگر ازین حال بیان کنم میترسم که اهل ظاهر مرا نسبتها کنند
و بیگانه شمارند و اگر بهمین مقدار اختصار کنم فهم تو نرسد اگر خواهی که زشتی تو به نیکوئی بدل شود

در صحبت دوستان حق نشین که صحبت و فیض آنها همچون بحریست که از کدورت و زبونی تو
تیره و خیره نگردند بلکه چرک و زبونی ترا پاک بشویند صحبت نیکان گزین ای نیک زاد راست گوی
گر نباشی کج نهاد بجز این از اعمال زشت خلاصی نیست الا ما شاء الله پس رحمت او تعالی را نشانه آنست
که ترا بر صحبت دوستان خود راه نماید و ترا فایده ها رسد و چونکه در رحمت را بروی تو نگشاید صفات ترا
دانسته است و مصلحت ترا درین دانسته که ترا از دوستان خود دور دارد و خوبی دوستان خود را
در نظر تو زبون نماید اگر از خوبی دوستان حق شمه بیان کنم از دشمنان میترسم هر گاه حق تعالی
دوستان خود پوشیده داشته در اظهار ایشان صلاح و رخصت نیست وصف ایشان و صفت حق است
که اتصفوا بصفات الله و تخلقوا باخلاق الله بیان احوال ایشان است از سبحان ربک
رب العزة عما یصفون بدان که اوصاف آنها بیرون و منزه است از بیان قدس اسرارهم
اما اینقدر لازم است که گفته شود روزی که روی دوستی از دوستان حق را بینی آن سال تمام
بر تو رحمت است و اگر در تمام عمر یکبار بصحبت بر روی صاحبدل ببینی تمام عمر ترا بسعادت ختم کند

و بهتر است از تمام عمر

و بهتر است از تمام عمری که بطاعت بی ریا صرف کرده باشی حضرت استاد رومی علیه الرحمه درین باب فرموده
بهتر
یکزمان اندر حضور اولیا بهتر از صد ساله طاعت بی ریا دیگر آنکه چون دانسته شد که محققان در
میان مقلدان پنهانند باید بگمان نیک همه را دوست داری اگرچه در لباس ملامت باشند که اسم درویشی
داشته باشد امید است که محقق را یابی زیرا که اول سلوک تقلید است تحقیق ابتدائی نادر است او تعالی
قادر است که تو هنوز در طلب مردان باشی که یکی از مقلدان را بتحقیق رساند و ترا راه بر شود و علامت نظر رحمت
حق تعالی آنست که بنده را گمان نیک دهد چنانچه مقلد را محقق داند و اگر بنظر قهر بیند بنده بدگمان باشد
محقق را مقلد شمارد طالب باید که همیشه از احوال خود باخبر باشد که چه میکند و بچه مشغول و محبت کدام
کار او را برده نفع و ضرر خود را بشناسد و در تدارک نقصان اوقات ساعی باشد آنگاه او را صوفی میتوان گفت
که اتصوفی این الوقت آنگاه حلاوت از اعمال صالحه بیند و اگر بنفع و ضرر خود نمیدارند بداند که او را سیلاب غفلت
برداشته که اصلا امید نجات و سلامت نخواهد الا ما شاء الله اگر آرزوی طاعت در دل بنده می گذرد و در طاعت
توفیق نداشته از بسیاری که بغفلت عمر گذرانیده علاج آنست که صحبت صالحان و مطیعان اختیار کند

یک غزل درین رساله آورده شد ۔ در لبم اوست که میگوید من خاموشم باهزار

نوشد و من روزه شب انداز جوشم اوست هم سر قدح هم باده هم ساغر و جام چندین

داقه و از خیمخانه پوشم من شدم ساقی داد باده دل مست شراب پوست پر دوست شد و

باهزار چون نوشم ماه تابان در دریای حقیقت غرقم سرو بستان خیال فلک مکوشم عرش

در باطن من گم شد و حی گشت پدید شمس در تابش دل من چو فلک خاموشم زنده بعد ازان

اول و در اینم آخر غیب نوشید م اکنون در جهان میزنوشم قطره بودم اکنون بحر حقیقت در دست

زیبا محو ذاتی شده از جان کفم خر پوشم در دو جهان زیب لطیفان از ماست

جمله نوشند زمن باهزار من از خود نوشم دیگر انکه بود راز صبح تا شام در آید خیال

چندین هزار بچه مریض و تو بخر بگاه که از خود خبر نباشد از بچه چگونه خبر باشد مخمور کم از بچه است

کنتر بچه حق است اگر تو خمور خطا بر ساخته و آثار ربوبیت را نمیبینی پناه بخمور گیریم

که عقل نفس را در بن روشنی راه نیست هر کرا عقل ره حریت پرنور از عقل کل که خاطبه

انجمن بخش

اخبیات علیهم السلام بر عقل و رسیده باشد عجب نیست که بر بن مرتبه برسد و در جهد که ظاهر

حق شود آن دو را محو شود حق حق را داند و بیند و گوید و شنود و اگر کسی گوید که من دانستم دیدم آیانت

نزد محققان کفر است و از رسب بعقل یا از حق حکایتا گوید معذور است و علیش آیانت

چنانچه دهریه از چنین عاشقان کتاب دقیقه و کشف الاسرار ایراد میدهد تا خدا نکردی

خدا نباشی تا فنا نکردی فنا نباشی تا بقا نکردی بقا نباشی تا صفا نکردی

صفا نباشی این اشاره بکلام حضرت استاد و مرشد علیه الرحمه مناسبت دارد که فرمود

علم حق در علم صوفی گم شود این سخن کو باور مردم شود مراد از علم حق صفات

حق است که علم یکی از صفات ثبوتیه است و مراد از علم صوفی ذات حق است یعنی هرگاه

صوفی را بچاه ذاتی رساند و در ان مرتبه صفات دیگر تو ذات مطلق متصل گردند

پس علم حق در علم صوفی گم شود و مطلق علم صوفی که ذات بحت است و الله اعلم هر کس

بر بن سخنان دلیر نگردد و عنان عقل را در بن میدان سر ندهد که راه عقل نیست

وان حقیقتی که بر بن مراتب رسیده و ان عقل نیست آن از متابعت شریعت است که ظلمت من او را

زایل کرده در آینه دل و آفتاب عشق و محبت پرتو افکنده و ذلک فضل الله اگر بیشتر از بن

گفته شود بحیرتم که خلق از ان غافل کافر غافل اند شد این مقدار بهم از ضرورت گفته شد و کفا

علامت قبضی است هرگاه حال قبضیت رو دهد ناچار علم گرفته شود و در طی بسوط حق

دیگر از خلق گوید لاچار سخن چند بر زبان رود چند بر اندازهٔ خیال خود که مشرب است

و چند بر اندازهٔ عقل و خیال خلق [illegible] اهل دنیا در عالم بیوفا کسی نیم نیست

افسوس که در جهان مرا همدم نیست سر رشتهٔ زنده یکدرست هر چند بگردست کسی را در بن عالم

خوبان همه زمان بر فشه چو برق دیدار حیات در جهان حکم نیست زیرا نفسی خدا نگوز هر صدق

کاین حاصل زندگی بجز یکدم نیست زنهار ز صحبت خلایق بگریز آنکس که خلق بسته شد آدم نیست

زیبا از خویش اگر در بن شناسی خود را چیزیست بباطنت که در عالم نیست

از خویش چو گم شدی در کام نیست دیگر انکه دنیا را بهشت و ما را در بن ده گذار بحر

السلام علیک و علیک السلام چیز دیگر نیست معلوم است که از یاران و دوستان و یگان و بیگانان

دوستان در بن دو روز حاضر بودند که بنا ده عاقبت چنانچه دست آخر آمده تهدست میرانند

لهذا است که السلام علیک و علیک السلام را دو روز از زبان نگذاشته و نیاورده از بن طی از کسی نرنجیده باشد

که حاصل نوا نه آخر کار بر نجیده و بیزار گی بیست که هر که دو آمد و فرود آمد با رحل فرود است هر چند

دیر و زود بجهان بدیگران گذشت چنانچه عزیزان و نزدیکان و یاران در بن باب گفته اند چه سا ایام

زاد ان چه عزیزان دارند که خلق بر سر تا بر زمین بخواهند گشت چنانچه ملک بسر آمده است و نیست

بدست تا ری کرا همچنین بخواهد گشت کسی مقیم اندر بن مقام نگشت چند از ن نرنجاند

بگذشت و هیچکس تا به ملک این دو روزه نشود و بحقیقت همه اسرار این سرا بخزانه ان محققان

کس آگاه نشده محققان چنین دانسته اند که دنیا دار غرت نفسی را نیاید که بر سر آسیب فرود

بر همین خیال نفسی را با یکان نمیگذارند و بیاد او حیا معروف میرسانند که دیگر دگر

و بدنیا و اهل دنیا بجز کسب معاشی قدر اکتفاف باندازهٔ شرع شریف در دنیا و نفسی نیاز از بحر اکرا

آورده کیا بجز غم نه دیده و نه شنیده و نه دانسته حاصل حیات نیست چنانکه انه بیته

دل شنیده و کرده است که دنیا سراسر اندوه و رنج است هرگز از دنیا امید وفا و از روزگار

خطا رفته خطا ندانسته فهم نکرده ... مگر ما نیز بدین جهان نیامدیم آمدن ما را شنوده

چون بیقرار و بی‌صبر نیامدیم آمد خون بی‌صبر بیرون نیامدیم کجوم خاک پاره بی‌اختیار

جان میدهد بی‌اختیار میزیم بی‌اختیار میمیریم بی‌اختیار نیامدیم بی‌اختیار

نیامدیم دل خون شده ز غصه و غم جهان یک دم مرا ندیده گریان نیامدیم چون سر بر زده گریان نیامدیم

شیم اردی لطیفان نیامدیم این حکایت از سر دیوان دوران در سر لگنه الاباد آورده شد

آنست که اول جل جلاله آگاه که عالم بجمله و کمالیت ظهور نیامده بود حقیقت ذات مطلق بود که خزانه

کان الله و لم یکن معه شیء و بدین مرتبه شمالی باید بدین آن مرتبه یکشنبه بود چون آباد کرد کما

پاداشته خود را در ... از نور اراده و قدرت پاداشته کرد فرمود علیه السلام اول ما خلق الله نوری و

انا من نور الله و الخلق من نوری آنگاه یک بیچ کوچک بدان بیچ دوشنبه نمود و آنرا در حقیقت آن بیچ آنست

کرا طلاع برین چار مقالی بود و بسط حوصله ظاهر و قوت باطنی حال است و اگر در فهم

به بیان آید عقل عالم در کون خواهد شد و جمله آنست که این هم شنبه یک شنبه دو شنبه

و سه شنبه چهار شنبه و پنج شنبه است در اصل هر شنبه اند اما یک یک عدد اضافه شده

بدین شنبه را روز جمعه جمع شوند که یوم المجموع است و مراد از آن یوم القیامه است الحال طبع عالم

بجمعه نرسیده هر گاه بجمعه رسد قیامت قایم شود که قیامت کبری است و هر که بمیرد در قیامت

صغری مرگ او را جمعه است که شنبه های او جمع میشوند که فرمود علیه السلام من مات فقد قام قیامته

و اگر حقیقت روز آدینه شب آدینه را از بدایت تا نهایت بیان کنم تو بدان نرسی بیت تا ندانی حقیقت هر شبها

و مطلوب ما نماند اما هر چند است هر گاه روز بگذرد فردا اگر عمل او را با خود همان نیابد آگاه بحسرت

حسرت و پشیمانی خورد و دست مانده و سر بگذد آه حسرت بعد از چون روز نرود که هر لحظه

تدارک کار است و بهمین مضمون یکغزل از کتاب سر و خیال و دلبری کتاب سر آمد

روز امروز دوستان امروز روز امروز شب عیان امروز روز امروز قرب بهار و جمع روز

روز امروز شنبه امروز یکشنبه امروز دوشنبه امروز سه شنبه امروز چهار شنبه

پنج شنبه امروز آدینه امروز روز امروز پیر مغنی جو روز امروز بجوان امروز روز امروز زیبای امروز

روز امروز آسمان آرزو روز امروز کار مقتدی دین روز امروز امتحان امروز روز امروز

فیض عقل و یقین ساعت جمع کرمان امروز روز امروز از تن رفت روز امروز زیبا

کشت جان امروز یکدم جان عشق و محبت کرا دل عاشق او بعد جل جلاله

کنت کنزا مخفیا فاحببت عشق چون کرد عاشق را زنده معشوق ظاهر شد پس اول خدا

او عاشق است که بقطره بر کار آفرینش است و سر عشق و عاشقی و معشوقی از بدایت ازل کرا اول

تا ابد کرا و آخر نیست که آخر در نام او نیامده بود در مغنی این شعر خوانده در انتظار مستوفیان

بحر وحدت اول آخر ظاهر و باطن عاشق و معشوق یکی است و در نزد بعضی صفات شاهد

بیان معشوق و ذات مرتبه عاشق است چنانکه عشق اراده و خواهش ذات است که بر ذات

بود کنه و صفات را بخواهد و روح قدسی را در اصطلاح بعضی صوفیه هیچ نامند عالمیان

جمال او نبینند و عارفان حضور کم شده کان جان و طالبان در گریخته بیان در خواهند

بنزد اکثر محققان جائست موافق قول کثرت گمان اگر جان نبود سر جلوه گاه وحدت در آینه کثرت

نه شود پس معلوم شد که حالست تا او نبود عیان پنهان نبود و حاظر غایب و نزدیک دور پس تو

ذات بر صفات و از صفات بر فعل پس تو پر تو صفات و نسخه شده و از جسم جان صفحه دیده شد

در مرتبه اظلال قدر مرجع ان را چنان ذات حید هر که در جان نگنجد فیض حسن وحدت را در آینه کثرت

مشاهده میکنند از عشق و محبت بست که حسن نگارا قطوار در آینه کثرت تجلی نماید فافهم رحمک الله

در جان دنیا و احوال و بدانکه آنچه از جهان و عوالم نفیس محسوس که در دنیاست اعم از روحانی

و زندگانی مرشود پس فهمر باید کرد از احوال خود آگاه شود که چو غم دکیستم و از چیستم و با کیستم و از

و از بر چیستم و از کجا آمده ام و در کجا خواهم رفت تا بر حکمت عقل و ادراک شاهد و عقیق بدانی

زیرا که اول عبادت در آخر قضا باید که عقیق را نیز دانند چون از دنیا آگاه شود خود را کم کند چون از آفت

آگاه شود خود را یابد اگر از خود نشان یابد آنچه داشت در جهان آن را یابد چون در خود نشان

از انگشتی پنج نیابد و در دنیا نیابد چون خود فافهم در جان نقش و شماره آن بعضی نگنجد

دو نفس گرینده تر و قوی دوست بست یکی متعلق عاشقانست و بطبع عاشقان ظهور و دوم یکی بر صفت

معشوق ظهور و دوم آنچه متعلق عاشقانست آنست که عاشق در عشق آنچون خود کسی را نداند از دو نه بیند

و آنچه صفت معشوق بست آنست که اگر تمام خلق دنیا عاشق یک معشوق باشند هر یک را اندر وحدت

آگاه نبود از کمال خود باندازه عشق هر کدام محبت باز و پس یکی نفس مثل عاشق بست و یکی نفس مثل

دیگر آفتاب و دیگر سایه آفتاب معشوق و سایه عاشق آفتاب بر سایه تابد و سایه بر دیوار

در فاهم دیگر در بیان بسم الله الرحمن الرحیم و نقطه با یی بسم یعنی آنچه حاصل کلام الله است

در اسم الله مفهوم میشود یعنی اسم ذات است اشارت بغیب الغیب و صرف احدیت بست در حین ذات و

دنیا و ما فیها بست و رحیم آن را بعقبی و ما یتعلق بها بست پس تمام احکام کلام آمد از دو نکته

دو عهد و وعید و آنچه بست بهبی بست و آنچه اصل حقیقت مظهر اسم ذات بست بجز علم حضرت نبوی

علیه الصلوة و السلام یکس معلوم نیست و آنچه در بسم الله الرحمن الرحیم بست در نقطه با بی بسم بست

که نقطه اول بست العلم النقطة التی تحت الباء و بر بی بست با بدانست که آنچه بود آمده در بسم بود

شده از ازل که در او اول نیست تا ابد که در او آخر نیست. بود در حقیقت یعنی بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله

محمد رسول الله بست این کلمه را دنیا و عقبی در نفس در مرده را از این کلمه بیرون آوردن در وجود خود را و نفی

کم کردن در اثبات یا خویش کمال بست یعنی دنیا و ما فیها را نفی دانند و عقبی و ما یتعلق بها را اثبات

فاهم الف یکی بست بی صفت بی چون آنست که نقطه با بی بر صفت بست و بر صفت بست

چنانچه گفته اند بر سیدم از جهان گردیده بسی خرد مندی بر هم الف آب فرو چ خواند در خشم شد

گفت کرد مکتب نیم صد بار شنیدم که الف هیچ نداند و با قر صفت بست و با بر صفت بست و هم بر صفت

چنانچه در الف هیچ نیست و در با قر صفت ها هیچ ها بست خطا بست. و خط کج هر گاه خط ها بر یکی راست

کنند الف ماند اصل اصل یک نقطه بست چون نقطه ها جمع شوند الف گردد و چون الف ها بر گرد هیچ

حروف ها بست شود پس اصل الف نقطه و اصل با قر حروف ها الف حقیقت الف بست چنانچه

در مرتبه توحید الف یکی بست و در مرتبه اظهار کثرت یک نقطه بود گشته ابد و نقطه صد دل یک نقطه نزاد دانند که

فاهم نکته صد بر بی مخوف یک نقطه دگر کشف الاسرار خواجه عبد الله انصاری از نفس عاشقان

با چنگ نا زپرده اسم ار نکشتم تا بر بم نشسته و نگشتم خودی منصور کشته راز تو با دار نکشتم

با دف خاموش بود کو بخروشید اما عاشقان حکایت دیگر نکشتم ایدل نیچ یار دمی گر نکنی مدال

بر ده ده وصال تو بسیار نکشتم بر خوان حکایت می گلبو نکشتم زان بزم من خجسته سرشت نکشتم

در ده جمن حکایت بلبل نخوردم از بانگ کبک گشت بگلبسار نکشتم رقم خواب بخود جزوم نیا فستم

این از دل بر دم سپند ار نکشتم سوگرم انفس نخیال توزم چو شمع پروانه راز سوز خبر دار نکشتم

دیدار عشق بر دل ما موج میزند ان تشنه لب بنوش کز زنهار نکشتم هر نفس ندا میکند کز نه

از بهر تو بقا تو بود با نکشتم دیگر آنکه موحد اب در عالم توحید عاشق او تعالی را جل جلاله میداند

بنا شناخته ناجیت و خفی معشوق و قوی کرشمای حالات شده از وجدانیت

بسیده اند آنها خلق را عاشق کرده بنا بر طلب که طلب از عاشق بست اینقدر نمیدانند که اول طلب

کرا زاده خلق را بوجود آورد بنا خواست و اراده طلب بست و ولایت او بنا اراده را در تحت تصرف

تشبیه بانبیا علیهم الصلوة و السلام داده اند چنانچه بعضی را امر فرمود و بعضی را نهی و بعضی را بر تر

از ازل تا ابد بقا بخود ... هر آنچه تا هست داری ... بنا فرا کرتا چنم ... زاهد باشی

اگر یاد داری ... در دو عالم بجز تو نیست کسی ... راز خود را بخود فاش داری ... نیست حاجت

بزبور دیگر ... تو که در حسن خود صفا داری ... دیگر آنکه همه عالم عشق است که در دور خود را

نمط یک صورت و یک هیئت دیدن دور بین تمام حکمت است هر ذاتی و صفتی مفصل است اگر یک

رو ظهور نمط فرق صورت و هیئت را که در نیست همچنان غیب الغیب بود هر دانا آنکه داند

و آنکه نداند نداند تا دانا نداند چه دانایی است در نادانی آه اگر بدانی که چگونه نالانم

نظم همین مضمون ... ای دوست از این هوس هستی بگریز ... با غیرت کهکار هرگز مستیز

از نور محبتی چراغی برکن ... بر آتش تیز هستی آب ریز ... تا چند بظلمت خودی باشی

سر بر کش از این دو جو چون آتشی تیز ... از یک سر موی صد هوا را بگداز ... دیدی که چه کشف نمی شود

تیز نیز ... از این تن خود چو مگس بیرون می آی ... از دوغ تنت بخاک عالم آمیز

در عالم تحقیق تویی غیر تو نیست ... چون صبح ز مشرق سعادت بر خیز

بمقام قدسیان گر گذری ... در دیده عزت بنما مهر خیز

دیگر آنکه حق تعالی را در سلوک سالکان بچند تجلی میجویند اول تجلی اراده

دوم تجلی افعال سیم تجلی چهارم تجلی ذات اما در اصل اصول دو تجلی است یکی

صفتی و یکی ذاتی و در اصل اصل یک تجلی ذاتی است نمیدانم که چه میگویم

و نکته میگویم اگر نمانده و نرسیده است محتاج بگفتن نیست و اگر نیندیده و نرسیده

اگر نمیداند باز چنین شرح و بسط نمیخواهد و نیست آری آری این کوته سخنی

جرأت است که از سر شمع دلی روشنی بطریقی دود سر بر میزند و این کوته بینان

بظهور می آیند گاهی خود سر سایه دیوار امکان است هر گاه دیوار ممکنات افتد

هم یک نور آفتاب کهربا این سخن را عقل قدسی باید. همین مضمون بیک غزل

از سر دیوان نام کتاب خود آورده در مقام جمع ... دهر زبان نشسته نشود خاموش

در انجمن تو یکرو و بخلوت نهانی تویی ... سر تا قدم تویی بجان بدم نویی ... غیر از تو نیست

هم که هست آن تویی ... هم اول و آخر هم ظاهر و خفی ... تن هم تویی دهم ال هم جان

جان تویی ... تا هم تویی کلام تویی آهو سی تویی ... من گر شدم تو هم تو زبان تویی

در کفر و دین ظهور جلال جمال تست ... در جنت آنس بیت تویی استخوان تویی ... در دوزخ

دزد نام نهاد ار کرا بی فلان ... سایه نهان تویی و چو شمس عیان تویی ... دهر دگرگون بغیر تو

نبود دگر اثر مستان تویی و بیار هر سخن تویی ... عاشق تویی عارف ... بحس حق

بیدار هم تویی درین دران تویی ... دیگر آنکه آنچه در زبان آید در دل خیال گردد بیند

در دقیقه تقریر بر آید لغات صفات و آثار است مرتبه ذات مطلق از هر عقیده و عبارت

سبحان ربک رب العزة عما یصفون اشاره بدین مرتبه است و حدیث شریف

لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل

شاهد این حال است یعنی در تجلی ذاتی جبرائیل علیه السلام که ملک مقرب است و حضرت

محمد علیه السلام که پیغمبر مرسل است خود در خواند پس هیچکس را از نبی و ولی بقدر حال و وقت

الا ما شاء الله وقوف نیست ولا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء و پس از آنکه خود را

دانا می شمارد و در میان اشیاء خود را عارف می پندارد در ذات و صفات و آثار

سریست که مطلع آن بحر حقیقت است انسان کامل بنور بصیرت قربت از راه دیده

کسب راه نیست چنانچه یک غزل از دیوان نام کتاب خود در کشف الاسرار حقیقت

سر آنکه ... آنکه گوئی که خدا اوست نه آنست نه این ... همه اوست بحر او در گری

میین ... از کجائی بچه جائی بکجا خواهی رفت ... سر و تا پا همه اوست همه اوست یقین

همه او بود همه اوست همه او خواهد بود ... روح بگذار بتن خاک تو لیت نشین ... تو همه

تا بقدم جان جانها گشتم ... پا بتا سر تو همه رنگ بود بین یک بین ... تو همانی که بحر شد سر تا

چند گویند که من از خاکم و خاکم بزمین ... هر چه باشی همه زندانی و در یک شاهی

جان شود با دیده جان جان بین ... دیگر آنکه در عالم صورت صد هزار در صد هزار نقش

از آثار صفات نخیم و سر نیابد و از ابد نجوید چون در مرتبه توحید چگونگی پرده بشریت
نیز بر نیاندازد تفاوت در مراتب ذات و صفات نماند چو الف و پ
الف مرتبه ذات و ب مرتبه صفات الف خم و چ ندارد ب یک نقطه
دارد آن نقطه اشاره بتجلی اول است دو نقطه دارد یک نقطه اشاره بذات
نقطه دوم اشاره بصفات ث سه نقطه دارد آن نقطه سیم اشاره بر هم دو نقطه
که در پهلوی آنست فرق در مراتب ذات و صفات فرق در اینجا و تفاوتی
دریابد پس مظاهر است و عالم کثرت است در هیچ نقطه سیم است که نظر تا کل آن
در فرق دو نقطه اول پس اصل هر یک نقطه است و حدیث شریف العلم نقطة
تفصیل و تفسیر این اجمال است ۱۱ محو درخ یار یم چه تقریر کنم بحر تحرق حالیم
چه تفسیر کنم نام دو زیر قدم نگذارند دل بکبل خیز از عقل چون تا طلب پر
کنم عمر همه بجان چو گمان کچ گشتیم یقین است راه سوی هدف تیر کنم

بنده خواهش تقسیم دین عالم غم هوز نیم و دل خوشی بهم نگیرم کم ماند آن زاهد افسرده
دل بچیرم که پا سیم و دم کار بتدویر کنم ازجان تو اکنون زجهان فانی شد زانور
بسته نام آن نیم چه تر پر کنم دیگر انکه او سبحانه و تعالی یکایک نخو بارزه کرد
و مکان را از آثار صفات ظاهر کرد از ید حقیقت فعالیت چون و چگون در پرده
ماوت پنهان گشته و این همه مرایا و مرایی از کمالات ذاتیه و حکمت او بچون
و چگونه است که از ذات بصفات و از اراده بفعل آمده فرق ذات و صفات
و افعال را هیچ عاقل و دانائی پی نبرده لاغیره و لاغیره کشف از صفاتیکه
که اظهار کمالات فعلیه اند بر دو مرتبه است هیچکس از آن صفات آگاه
نگشته مگر بقدر یعنی بنماید و گوش شنواند و گویا کند و دل نفسی تا تمام آنکه
و هیچکس از حقیقت جان و تن و آب و گل آگاه نشد آنکه کدام ذره از تجلی صفات
آگاه شد از تن است آگاه نشد پس ذاتیکه در هیچگونگی ادراک نیست

چون نیست شود اما هر دیدار که تجلی صفاتیه بر وشنه بنماید و گویا کشته چنانچه بچشم
و گوش و زبان دیده و گفته و شنیده یعنی آنچه در ذات است و در صفات است هم نیست
و هم هست آنچه نیست و فنا دیده از حقیقت وحدانیت آگاه به و هست و آنچه هست
از دنیا مرده از زندگی حاصل نا کرده به نیستی رفته و از حیات یکنفسی که از ازل تا ابد
نا دیده شده چونکه او نیستی را ندانست خدا او نیست و نابود شده و از حقیقت هستی
ذره آگاه شدی ذره با خورشید جهانتاب رسیدی و قطره با بحر توحید اوصاف چون نیست
و نابود شده بلکه نابود دریا بطهارت و بحر دریا بطهارت از هر تقدیر و تدبیر و تغیر و تحول بدانند
و هر یکی را اندازه هیچ ذره را از ذره جدا ندانند بلکه همه یکی دانند در بحر شهود ان بحر و دریا نیستیم
یا هیچ آن جان تن تن بر جان جان من جان جان هیچ نیست در وحدانیت شیوه یکرنگی
بود یا نیستیم همه غرق در بحر محیط وحدت است چون صدا بر سر دریای هستی نا نیستیم
باید که عالم جود است آه از دو قعر فرق چو کند اندر نیستیم ۱۱ منصور از انا الحق یک نکته در

آنیم نا گه بر خیم سر در پیش جان اندر نیستیم چند نیم یکنفس از زاهد افسرده دل نا ده آنیم شب کار
دو عالم اب نیستیم اچو کشتم در بر تو انور ذره یا هیچ نیستیم صد خورشید است یکذره یکذره
ان حقیقت هر یک نوع نیستند بلکه هر یکی از ان شریعت بعضی شریعت و بعضی طریقت و بعضی حقیقت
و بعضی ولایت و بعضی نبوت و بعضی رضی و بعضی سلامت بعضی حیرت تصوف بعضی غرق تصوف
الی ما لا نهایة چنانچه در هر عنصر از بعد چهار گونه فیضی از قدرت قدیم او تعالی بهاهر و ترتیب طبایع خورشید
و نباتیه بلکه بعضی حیوانات را بهمین چهار طبع مرتب ساخته و در وجود حضرت انسان هر چه یکدیگر پیوسته
ان را اظهار خوب خته و در قعر بحر کرامت سر و دانا سره آمد کلید قرآن اسرار خداوندی
ان است که هر یکی را ظاهر نیست گردانیده تجلی یافته و اثر قدرت کمال یافته و اثر از هر صفت از صفات الله تعالی
در ان یافته شده خلق الانسان علی صورته ای علی صفته بر این دلیل است اما آگاه از این
اسرار از صفات عالمه در نیست بلکه نصیب خواص است آن فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم هر کس اندازه
ظرف او آنچه لایق بهره عطا کرده از روی عمل لا یکلف الله نفسا الا وسعها فاظهر الحکمة هر کس بر اندازه این

اثر است یک نظر بیشتر بکار کرد و نهان و آشکار یک حقیقت است که قدرت جز او نیست هیچ

جز خدا اوست همه را هستی بود است قال نحن الاعلم و کیمیا سعادت بندگی خود هم اوست این اقوال

بلند زنده کمال هر کرا معلوم است آثار عارفان پوشیده دارند درخت کشتزار داد افزوده اند چنانچه

ذات الله ذی چون و چگون را راه نیست وصف و بیان نیز در مرتبه وحدت مطلق راه ندارد آنچه گفتگوست

و تفکر است در صفات است تدبر و تفکر و تکلم را در صفات و آثار صفات جولان زده اند

اما اصل حقیقت را آنقدر رخصت است که صفات را بذات آگاهانه نه بیفته پرده صفات ناظر

از حسن بشریت نورانی بر دوزند تا بفضل او تعالی دانند آنچه دانند تا عارف را لمعه

از سر خوبان نظر جانب ما کن در آینه خلق ترا تجربه ما کن پرده دریم بین تو که خود هم

در ما نفس از خضر زاده ما کن مستان حقیقت همه از خویش نشستند از آب بگر سوز را نیز فنا کن

این سیر خوبان بر خیمه نگاه در خرقه ما بگر خضر راه کن از طالب کوی ملک جان مطلب آه

آخر نفسی گرد طلب از دل ما کن زود آ با ما کرم ما کرم ما بینم دلبسته جمالش و حرسی و در صدد کن

هر گه که شنید سر کز سر آن قوم اوست یا او شود تو هم این گوهر تو کن دیگر آنکه نور

در عالم حقیقت کس شمار صفات نکند نتواند زیرا که در آن مرتبه هست و بود در حدیث

چگونه سخن از صفت کرده شود هر گه شما هم قیدیست و هم دالست و هم قیود بر سر راه حقیقت

همچون حجاب بظهور آمده از چون بگذرد ذات غالب آید کف امواج و حجاب هم دریا گردد نظر

سالک باید وجود بگذرد نه بگذرد پس این صفات بهستی خود بگذرد کس حقیقت حجاب شده

باستی خود بذات آگاه نمی شود پس بگذرد آثار صفات را همچون موج و کف و حجاب

از اصل خود در جلوه آورده اصل اینها بحر حقیقت ذات است که از نظر نتوان نهفت

دگر نه هم جا اوست هم او ست همو فاهد بگو چون در حقیقت وحدانیت نظر کنی ذات و صفات

دلیل و ابد دو اول آخر ظاهر و باطن یکیست اگر سر پنجه دیگر غزل حقایق این پیمانه

از شمس الحقیقت کتاب خود در کشف الاسرار حقیقت سر آنچه تا چند چنین بنا بها از سوز

خود بیرون کنم آخر کوی سر کشان نگذرد بیرون کنم تا چند ایزاید با دگر تا نوزد روزه

گر کشتگان بین نشین تا زخجلت بیرون کنم بیهوشم از حسن تو چون صفت پندارم تا حال لیلا

بهرام الخلق جان مجنون کنم من ذره بهم سا اما اکنون شده ام هم آفتاب از نور تو خورشید کرم چشم شفق

بر خون کنم تا زخم چو بشویم با یار تو نکته گفته شدم بسیار بنالم بهرم از دست سر بیرون کنم گاهی

نهان که عیان کا بخشش که در پنهان یک گفته چون صد و هستان از کف بیرون کنم در بحر قدرت

موج زدم تا از عدم پیدا شدم من آفتاب بشم هم سر کرم پنهان کنم خود را بکشته تو چون

ایمان گشته هم این هم آن گشته من وصف حالت چون کنم دیگر آنکه جلوه صفات بگذرد

اما آثار هزار در هزار در کتب بر نظم نظم بالا و پایین زیر و بم پیش و پس پیدا و نهان ظلمت و نور

تیغ تیز تر بی اسلام و کفر علم و جهل صحت و بیمار در دیش تو اکبر سر بر آورد و در بر کوه اگر بگذرد

هزاران در هزاران جلوه ها ست در عالم توحید هر گه بیند بحر حسن شد هر حقیقت گردد

آینه ها همه جز نیست بجز غیر خدا در دو جهان هیچ نیست همچون گیسوی تو از سر خم ابرو

نام کتاب خود در کشف الاسرار حقیقت سر آنچه تو خوشی یار تو خوشی کار تو خوش کار تو خوش

تو کار تو عیار تو هر دو تو میکار تو خوشی هر تو خوش ز هر تو خوش در دی تو خوش

تو خوبی تو خوبی بر تو خوبی عیار تو کار تو خوبی ستی تو خوبی و چون تو خوبی بحر تو خوبی

تو هم اینی تو هم آنی تو در کار و بکار تو خوشی تو خوشی تو خوشی تو خوشی تو خوشی

تو خوبی تو خوبی در آغوشی تو خوبی حضور آری تو خوبی تو خوبی تو خوبی تو خوبی

بندی از تو زنو پستی تو اخفا گر تو اظهار تو خوبی تو خوبی تو خوبی تو خوبی

تو در روز روشنایی منوره از گر شماری تو مر خلاق خلق تر تو مر در تو مر در تو مر اظهر

تو مر کوینده از زیر و بم تا تیر چون بسیار دیگر آنکه آدمی تا در خواب غفلت است

و قصد امر بهند خویش را در عالم و غیر عالم خیزاند چون از هر خواب غفلت بیدار شود آنگاه عارف در هند

و آنچه در عالم است با هر بسیار بر دو وجه آدم است بطریق اختصار و اجمال میزهم ایاتنا

یخ الافاق و فی انفسهم ایعنی تر بائی ما جز و غفلت است اصل اصل و کل حضرت است

چو بگذرد بنده از این دو جهه ظلمت و قید او بر هر دو بر تخت عزت رویها قدم نهد آنوقت کل و اجزا بهم

از صفات جزئی و فرعی برایند آنچه نکته بر تو آفتاب دیده مرشد واصل نور قرص آفتاب

بدون غبار و پرده دیده عمر شود ترحل شباب دلفگار چهارم و فوز او تمام جهان را اگر فدای یکجان

نور باطن موجد جان گیرد ان رتهم الله عزلیت که مخمور خمار نمیکرد دیر است که تنهای نمیدرد

تا چند تو مست ران تا چند تو در خواب سپار نمیکردی تا چند تو بیکار ران تا چند تو بیکار

تا چند دو صد بار یکبار نمیکردی تا چند بشب تاری در خواب سپار ای بیهمت از بی خماری کی کار نمیکرد

عزلیت که نار ای پسر کشته و حیرانی در جانی و بی جانی جاندار نمیکردی عزلیت که تو هستی در نزد کسی پستی

انور فریاد کز بی مستی بیهشیار نمیکردی نیم ناتمم یا تمم در ناتمم یکجام پر از نوش سرشار نمیکردی

دیگر آنکه از بهار دنیای فانی رنگ خزان دیدم و حقیقت عیش دنیای فانی را چون

کوتگان خاک بازی دانستم و بهمنفت وزیر کان این سرا را چون کودکان و غلامان یافتم آخر از هم بدر رفتم

دم چرا بود در خود یافتم و دیدم و بدر در خویش را بی خویشی یافتم و از بدر نفسم آگاه گنجهای

حقیقت بسر برزد بهمین حال مناسب یکمرتبه از حقیقت مجازی نام کتاب فی درکشف الاسرار حقیقت

زانور

مرآتی راز نهفته کتم محرم نیافتم دل از فراق خون شده مرهم نیافتم عمر عزیز در طلب یار بسر

چون یار یافتم خبر از دم نیافتم چون نسیم صبح گذشتم بهر چمن دل خون شده و چو لاله شبنم نیافتم

سر تا قدم چو شمع ز تو تو سوختم پروانه مجلوت ماتم نیافتم بنهاد دست تجربه در نبض هر کسی

در انسان طبیعت آدم نیافتم آه فغان ز کوشش کردون هزار یک خوشا بجرعه عالم نیافتم

زشتی عالم فانی سلامت است جز وقت خویش هیچ مسلم نیافتم دیگر آنکه حقیقت بمنزله انور

نقطه است و شریعت بمنزله الف اصل الف نقطه است تا نقطه نقطه است مرتبه حقیقت است چون از نقطه

نقطها کنند و بیکدگر مرکب شوند و صورت الف ساخته شود آنگاه مرتبه شریعت است عارفان

الف را نقطه بینند اگر بحقیقت الف دانسته هر چه در عالم است در یکتای تو ظاهر کنند و علم شریعت

از حقیقت دانسته شود چون بحقیقت شریعت دانسته حقیقت حقیقت را هم دانی نیز حقیقت

و شریعت یکی است اگر یکی دانی و دوست اگر دو دانی یکی آنگاه چنین دو دانی که تو از راه کرانه

است بشهر نیشت گذر کنی که هست خود انیست چنین و نیست خود است چنین غفلت عین حضور آنگه و

همچنان مشرب صورت حقیقت کرد چنانچه موافق همین مرتبه یکمرتبه از کتاب شمس الحقیقت فی

درکشف الاسرار امر آنکه از خواب غم بیدار شو چون عاشقان در کار شو در کوچه بازار شو

رو طالب دلدار شو با شیخ یکرو کار کو با زاهد پرهیزکار کو جار حقیقت نوش کن از کارها بیکار شو

دلق ریا پیرایه کن سجاده را آواره کن از کفر و ایمان هر گذر از نیک و بد بیزار شو در کوی رندان

گذر بر جوش ایشان کن نظر از چپ و دست سر کشی منصور شو بر دار شو سرکش شو و بیچاره شو از نام ننگ

آواره شو از خواب غفلت کیفی بیدار شو بیدار شو دیر است بند خانه از کفشو خانه نادر

خود را دیوانه کن هشیار شو هشیار شو زنکو خوشتی زنا بسند دم مزن بیکس زهار ستان

تن از خود برد کلدار شو دیگر آنکه چون سالک از وجود خود خبر یابد همه عالم را او چون

بکلی در حقیقت همه ذرات را در نفسی که از نفسی بر میخیزند همه عالم را از محقق همه را محقق دانند فاضل همه فاضل

در دل آگاه نیز است کفار را اهل غفلت بود نادانند کفار را منکر از تحقیق خود حس عالم

زنویس هر که خود را دید کو با دید دیدار مرا نایکی این دید کز او دو

بگول در راه

عمیار د

نامستانیم مانه زادیم مایان صالحان مانه خواصیم ما در دانیم من نه شیخ
وقت من خوبی عیش مانه سب قسیم ما پیمانیم مانه یک پیمانه دینی یک قدح مانه یک جانم
ماغم خانیم مانه خونینم قی پی کشته ایم مانه در خانیم ما غیکریم کردیم در
زیور مانه پیرونیم پنی در خانیم بیتو بسی سخن ها گفته ایم هر دمکر با یکدیگر سخنی نیم

دیگر آنکه هر کس کار امروز را بفردا تأخیر کند وقت طلب ضایع کرده پس وقت کار ها چون نفس ها
که بود وقت خود رعایت خود بر آینده و خود بر رونده بچنین وقت طلب که امروز است فردا آن وقت را نیابی
چرا که وقت ارباب معلوم نیست بلکه هر وقت که در طلب توقف کرده همان وقت وقت او رفته است
و وصول بمقصد بوده را یکان از دست رفته و بنفس ها نیز اعتماد نیست پس چرا ضایع کنی امروز
مبادا در دنبال آن نفسی دیگر نبود تا آنکه بدست آمده بغفلت عبث کرده شد بدین نفسی
نفسی و پسین بود ایخواجه اهتمال نفسی مکن اگر نگاه دولت نفسی را فوت مکن

امید است که از سر خود آگاه شوی و حقیقت خود را امروز بشناسی تا فردا در آخرت قیامت خود را گرفتار نبینی

دیباچه

و یا قیامت کبرا که حضرت بهر را معاینه کنی و به پیش خانچه او تعالی در کلام مجید خود فرموده

ایام پر دنه بعید آ و نراه قریبا فاهم رهمک بسم ها ی ای جانا کو غفلت چه خفته ای هوری

دار ای پر خبر تا که پریشان نمیری چند کوئی طاعتم از زاهد افسرده دل از خود بگذر

اگر در قرب سلطان میروی کز کعبه افتد تا کوی خرابات مغان نزد ما آن لحظه کویا بوی

رضوان میروی شیخ را کو خونمایی های خود را دا کذار در نه مرو تا هم بیار خود به نیزان

میروی بلبل کو زیره را کو یکنفسی با ما بنشین نالیدن با ما چرا سوی کلستان میروی

زاهد بیچاره را کو چشم یکدل جلوه بین چند سوی ظلمت از راه کرپان میروی زیور

رفت ارواح تا بعضه جا کرفت ارتو هم رو در پیش کو بر جان میروی دیکر آنکه چون سالک

از حقیقت بهره خواهی آکاه شو و مالک کنجینه اسرار خود کو دا کنا جز خود نباشد و کنجینه دار دانه
و نه پسند و نشود و نه شناسد و نه بیند و نشناسد و نخورد و نوشد و زنده نباشد و نمیرد و شمه
آکاهی از آن توحید جان است بهمین مضمون بکنزل از کتاب چون عالمیان خود در این کتاب حرز آنکه

اکر تو وقف اسرار کهوس همین دل شو بر دلدار کهوس اکر ذوق خود دانی که چیست اناالحق
کو بی بر دار کهوس نظر از اختلاف کفر و دین پوشی کز اوصاف خود سر بر کهوس بکیر از خویش
پرده لفظ اکر خواهی که یابی یار کهوس و کر خود جرعه فیاضی کشی توقف کن که تا بسیار کهوس مکن
زیور در لاالا کفتکو ها زخم کم تو که تا بسیار کهوس توهم زکفتکو کردن که کنجینه سر دلدار کهوس

دیکر آنکه چون سالک بفضل آلهی جلاله و بفیوضات روح حضرت نبوی علیه الصلوة والسلام و توجهات حرشد
از خانه توحید موحد بحقیقت و شریعت جرعه نوش شد آکاه کم پسند و نه پسندی همه کام را در قرب پسند
و همه را چون خود دانه انکس با ناقص نرساند چنان دان که هر کس در هر کاری است و در هر روشی هست کمال او
آنست یعنی در دینی در عالم صورت است در علم عالمان و صورت جوی هر کس بینی نیست که از آن بالاتر
یک هست که قطع نداند چون صدف در دریای عظیم که هر کز قطع نکرد چنان همان کوهر
در کوش جانها موحد تمام جا کرفته تا ابد الآباد قطع نداند تا زنده یکدیکر و فانی شوند در حشر
و صراط و حساب و میزان و دوزخ و بهشت و آنچه حق تعالی وعده داده همه را قطع کرده

دیباچه

و آنچه از اول تا بدو دنام و نشان آینده همه بسته تا هویت اند که هیچ ذره از آنان رشته کسستی
نداده و نکسند اکر این کلمات فهم تو نمیرسد این بسته تا هویت با ید که هر کز در و با طعنه نزنی چرا که
جانها با خته ایم تا نسلم از این معنی با قیامت تا بجا زر نیابی فان الشمس شمس فی ای زاویه الفرس
آفتاب آفتاب است چه شد که نا بینا نمی بیند خیره کی در چشم است نه در آفتاب از جام وحدت
نوشی کن و مستانه شو مستانه شو دستار عقل از سر بنه دیوانه شو دیوانه شو کاه ما در خم کاه ما جام
کاه با مکن بینی از نیها بر کزر خمخانه شو یک کفته از نی کو شنو چون بحر در خمخانه
جرعی کن در قلزم مغنی پر در دانه شو دردی بنوش از بوریا بکذر بدانه شو از تهمتان
جهان بیکانه شو بیکانه شو ایزد بر خلوت نشین در بیکسی همکام شو بر کوشه چشم اولیا پر دانه
شو پروانه شو ایدل بسته کفتار مشتاق سر بیچون چون از نی برا بیخانه شو بیخانه شو

دیکر آنکه از اول تا آخر این کتاب همه کلمات که در قید تحریر و تقریر آمده همه را یکانه حقیقت
و سرتا پا یک مضمون است اکر بیان ها مختلف اند اما مقصد از همه یکی حالت است که مدعای خلقت

بسم الله الرحمن الرحیم اگر ترا پرسند خدا را بچند اسم فرشناسم اول
اسم الیقین دوم علم الیقین سیم عین الیقین چهارم حق الیقین
اگر پرسند که معنی اسم الیقین چیست جواب خلق خدا گفت من خدا
گفتم معنی علم الیقین چیست جواب که اعاقل شدیم ندانستند که
خدا است معنی عین الیقین چیست جواب بگو که بعنو قدرت
در شناختم معنی حق الیقین چیست جواب بگو که خدا تعالی
بحسنی بعو و بحسنی باشد

۱۲۶

۱۲۶
۱۲۶